

رمان: عشق زوری

نوشته: زهرا.ا.چ

ژانر: اجباری، عاشقانه، غمگین

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد ریای رمان محفوظ است



از زبان نفس

با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم اههه بازم یه روز دیگه امروز هر جور شده باید

مامانو راضی کنم که برم دنبال کار بگردم من نمیدونم چه مشکلی با کار کردن من داره آخه هی میگه:

دخترم تو باید درستو بخونی!

آخه درس میخام چیکار تو این اوضاع

با اکراه از روی تخت یه نفرم بلند میشم و میرم دستشویی و بعد از انجام دادن کارهای مربوطه میرم بیرون و روبروی آینه می ایستم قیافم به نظر خودم عالویه سقفو بگیرین

چشای درشت مشکی.. لبای متناسب و قلوبه ای.. دماغ متناسب صورتم.. ابروهای کمونی

چالی که وقتی میخندم روی صورتم میفته که خععلیم بهم میاد و باحالم میکنه

خعب دیگه دست از آنالیز کردن خودم بر میدارم و مشغول شونه کردن موهام میشم موهای خرماییم

موهامو که شونه کردم بستمشون و به سمت آشپزخونه رفتم و تو همون حال مامانو صدا میزدم

ماماااان مامانییییی خوشگلممم

واا چرا هرچی صداس میزنم جواب نمیده

رفتم تو آشپزخونه که با دیدن صحنه ی روبروم مغزم از کار افتاد باورم نمیشد...مامانم کف آشپزخونه افتاده بود و چشمای قشنگشو بسته بود یه قطره اشک از چشم اومد به خودم اومدم و سریع زنگ زدم آمبولانس

رفتم پیش مامان تا نبضشو بگیرم خییلی کند میزد

خدااااااا مامانمو ازم نگیر

من به جز اون هیچ کس دیگه ای رو تو این دنیا ندارم

آمبولانس اومد و مامانمو رسوندن بیمارستان روی صندلی نشسته بودم و اشکام پس از دیگری از چشم میومدن منتظر بودم تا دکتر بیاد و حال مامانمو ازش بپرسم دکتر که از اتاق اومد بیرون با عجله به طرفش رفتم و با سسکه بهش گفتم:

د.ک.ک..تتر ح..ححال ما.ماننم چ.چط.وور.ه؟

دکتر لبخند محزونی زد و گفت:

دخترم الان وضعیت مامانت بد نیست اما اگه هر چه سریعتر عمل نشه ممکنه خدایی نکرده براتش اتفاقی بیفته

یه قطره اشک از چشمم اومد در همون حال بهش گفتم:

هزینه ی عملش چ.چقدر م.م.یششه؟

دکتر گفت حدود 10 میلیون باید هر چه زودتر کارای عملشو انجام بدین وگرنه اتفاقی که نباید بیفته رخ میده

سرم گیج میرفت..چشم سیاهی میرفت و دیگه هیچ جا رو ندیدم

با احساس سوزشی توی دستم از خواب بیدار شدم به مغزم فشار اوردم ببینم کجام؟

مدام حرفای دکتر توی گوشم اکو میشد

"وضعیتش خیلی بده"

والی خدا باز فک کنم این پسره افشین دخترارو آورده کارش همین بود توی این یک ماه که خونوادش رفته بودن کانادا هرشب با رفیقای ارازش میرفتن و دختر میوردن شبا اما پس چرا این دختره جییغ زد و کمک خواست مگه به خواست خودش نیومده بود؟

البته دو سه بار شده بود که این اتفاق افتاده بود که دخترا کمک میخواستن منم دخالت نمیکردم اما نمیدونم چرا این دفعه یه حسی بهم میگفت برو امیر سام اون دختر به کمک تو نیاز داره

توی یه تصمیم آنی از جام بلند شدم و زنگ زدم به رفیقم (داداش گلم) سینا بعد دو تا بوق جواب داد

+جانم داداش؟

-سینا آب دستته بزار زمین بیا خونه ی من

+چرا؟ چیزی شده؟

-سینا بیا اینجا خودت میفهمی

+باش داداش 5 مین دیگه اونجام

گوشیو قطع کردم و منتظر سینا نشستم واسه این زنگ زدم به سینا چون بیشتر اوقات این پسره افشین با رفیقاش میومدن

سینا که اومد جریان و براش تعریف کردم و رفتیم سمت واحد اونا

با دستم محکم به در کوبیدم که دیدم رفیق افشین اومد دم در و گفت با کی کاری؟

یه مشت خوابوندم توی صورتش و با سینا رفتیم تو

اون افشین نشسته بود پیش دختر و هی میخواست بکشش تو بغلش اما اون دختره هی پیش میزد

رفتم سمت افشین یقشو گرفتم و گفتم: عوضی این چیکاریه این جا رو کردی###خونه؟

شاهین هم با پرویی گفت به تو هیچ ربطی نداره عوضی با مشتی که تو دلش زدم
رو زمین افتاد سینا هم با اون یکی رفیق افشین درگیر میشد انقدر زدیمشون که به
چیز خوردن افتادن رفتم سمت دختره و گفتم: خانم حالتون خوبه؟

با یه نگاه قدرشناسانه ای نگاهم کرد و گفت: مرسی از اینکه نجاتم دادین واقعا نمیدونم
چجوری ازتون تشکر کنم

از زبان نفس

این پسر ی عوضی سعی داشت منو بکشه تو بغلش اما من تقلا میکردم و نمیذاشتم
دیدم یکی داره محکم به در میکوبه اون پسر چندشه رفت تا درو باز کنه 2 دقیقه
گزشته بود که دو تا پسر اومدن تو و با پسرا درگیر شدن و کلی کتکشون زدن
آخیییشش دلم خنک شد داشتم تو دلم ریز ریز بهشون میخندیدم که دیدم اون پسر
جذابه اومد سمتم و گفت:

خانم حالتون خوبه؟

منم یه نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم و گفتم: مرسی از اینکه نجاتم دادین نمیدونم
چجوری ازتون تشکر کنم

پسره گفت بلند شین باید از اینجا برین

منم بلند شدم و رفتیم از اون واحد لعنتی بیرون

دوست پسر جذابه رو به پسره گفت: امیر سام من دیگه باید برم کار دارم.. میخای با
این خانوم چیکار کنی؟

پسر جذابه هم که حالا فهمیدم اسمش امیر سام هست گفت:

داداش تو برو به کارت برس نگران نباش

وقتی اون پسره رفت امید سام برگشت طرفم و گفت: چجوری دست این آشغالا
افتادی؟

منم سرمو انداختم پایین که گفت اگه دوست نداری نگوخونتون کجاست بگو تا برسونت خونه. هع خونه ای که کسی منتظرت نیست که بری خونه ای که...

انگار پسره فهمید من یچیزیم هست رفت توی خونه و با سوئیچ و کتش برگشت و گفت بریم برسونت

رفتیم تو ماشین نشستیم تو راه بودیم که گفت: هنوزم نمیخای بگی این موقع شب چیجوری گیر اونا افتادی؟

دلو زدم به دریا و گفتم: من مادرم بیمارستان بود داشتم میومدم خونه که گیر اونا افتادم

گفت: خب با بابایی داداشی کسیت میومدی

هع

گفتم: پدرم فوت کرده منم تک فرزندم

گفت: او هوم

سرمو تکون دادم که دوباره صداش اومد. و ااییی چقدر حرف میزنه ها اااا اما خب من مدیون اون بودم اگه اون نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم می اومد

+خونتون کجاست؟

-مستقیم برین بهتون میگم

بازم یاد بدبختیم افتادم آخه من چجوری 10 میلیون جور کنم

با این فکر قطره اشکی از گوشه چشمم اومد دیگه واقعا به آخر خط رسیده بودم داشتم گریه میکردم که یه دفعه پسره زد رو ترمز و بگشت سمتم

+اتفاقی افتاده

دوباره زدم زیر گریه

+چی شد یهو و؟؟

واقعا به یکی نیاز داشتم که به حرفام گوش بده خسته شدم بس تو خودم ریختم رو به امیر سام کرد و جریانو بهش گفتم از بی پولیم، از مریضی مادرم، از بی فامیل بودم، از بدبختیام

امیر سام رفته بود توی فکر حدود ربع ساعت همینجوری داشت فکر میکرد که گفت من میتونم این پولو به تو قرض بدم اما شرط داره

چشامو گرد کردم گفتم چه شرطی؟

گفت فردا ساعت 4 بعد ظهر بیا به این آدرسی که میگم

وا یعنی چه شرطی داره؟؟

پناه بر خدا

منو رسوند خونه و شمارشو داد بهم که اگه نیاز شد بهش بزنم

رفتم توی خونه و با کلی فکر و خیال به خواب رفتم

صبح بیدار شدم و رفتم بیمارستان که دوباره دکترش گفت باید هرچه زودتر عمل بشه وضعیتش خوب نیست تا ساعت 3 تو بیمارستان موندم و بعدش یه تاکسی گرفتم رفتم سمت ادرسی که امیر سام بهم داده بود...

یعنی چه شرطی داره

رسیدم به آدرسی که میگفت یه کافی شاپ بود واردش شدم که یه پسره که لباس فرم تنش بود اومد سمتم و گفت: شما با آقای شریفی قرار دارید؟

با بهت گفتم: اقاای شریفی کیه

گفت آقای امیر سام شریفی

به خودم اومد و گفتم بله بله

اون پسرم منو هدایت کرد به یه میزی چشم خورد به امیر سام تازه وقت کردم که آنالیزش کنم

چشای آبی، ابروهای خعلی خوشگل که انگاری برشون داشته، یه ته ریشم گذاشته بود که خیلی بهش میومد، یه تیشرت جذب پوشیده بود با شلوار لی با صداس به خودم اومد

+آنالیز کردنتون تموم شد؟ و یه نگاه سردی بهم انداخت

اه اه مغرور از خود راضی عصا قورت داده نشستم و یه سلام زیر لبی گفتم

که گفت: من اومدم اینجا که شرطمو بهت بگم میتونی قبول کنی میتونی هم قبول نکنی رو کردم بهش و گفتم: میشنوم

گفت من 23 سالمه و یه برادر دارم که 20 سالشه و همراه خونوادم آلمان زندگی میکنن پدرم به من گیر داده که باید ازدواج کنم وگرنه اسمت و از توی شناسنامه خط میزنم و از ارث محروم میکنم و اینا پدرم به من یک ماه وقت داده که زن بگیرم و از اون یک ماه 2 هفته بیشتر نمونده و دو هفته دیگه خونواده من میان ایران که با عروسشون آشنا بشن و از اونجایی که من قصد ازدواج ندارم میخام که من و تو یه ازدواج صوری بکنیم و وقتی که خونوادم برگشتن آلمان من و تو هم بعد یه مدت طلاق میگیریم و میگیریم تفاهم نداشتیم آگه اینکارو بکنی من هزینه ی عمل مادرت و میدم و علاوه بر اون بازم بهت پول میدم حالا فکراتو بکن تا شب بهم خبر بده و بلند شد و رفت

منم هنوز توی بهت حرفاش بودم

گفت چی

گفت من با اون ازدواج کنم

طلاق بگیرم یعنی من باید تو سن 18 سالگی تن به یه ازدواج زوری بدم و بعدشم مطلقه بشم؟

مگه من چند سال دارم خدایا دوباره اون قطره اشک سمج به سراغم اومد سریع پاکش کردم و از کافیشاپ زدم بود

حالا باید چیکار می‌کردم؟

باید با اون مردتی که یخ ازدواج می‌کردم؟!

آخه چرا من انقدر بدبختم، اما اگه من با اون ازدواج نکنم پس باید اون 10 میلیونو چطوری جورش کنم

از زبان امیر سام

وقتی اون شب داستان زندگیشو واسم تعریف کرد و گفت به پول نیاز داره من تا یه ربع فکر کردم که این دختری که بزنم جای همسرم بهش گفتم فردا شرطمو بهش می‌گم که بهت پول بدم فرداش همه ی شرایطمو بهش گفتم و از کافیشاپ زدم بیرون

آخه مگه زووری هم میشه ازدواج کرد

زندگی من همش شد اجبار، اجبار، اجبار

من از همه ی دختری متنفرم همشون مثل همین بعدا برم زن بگیرم؟ هع

بعد از اینکه اون گلاره ی عوضی بهم خیانت کرد و رفت پی عیاشی خودش دیگه از همه زده شدم از همه دختری بیزارم از همه شون

به اون دختره که حالا فهمیدم اسمش نفس هست گفتم تا شب جوابشو بهم بده که قبول میکنه یا نه اما#مجبوره قبول کنه چون اون به پول نیازمنده اگه نفس قبول کرد که یه مدت نقش زن منو بیاره دیگه از شر همه راحت میشم و راحت زندگی مو میکنم

از زبان نفس

الان 2 ساعته که دارم توی خیابونا راه میرم و فکر میکنم اما هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم خدایا باید چیکار کنم دو تا راه دارم

یا تن به یه ازدواج زوری بدم

یا خودمو آماده کنم واسه بی مادری نه نه من بدون مامان نمیتونم زندگی کنم اون تنها کس منه اگه اون بره من دیگه هیچ کسیو ندارم خداا آخه چرا من انقدر باید تنها باشم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و اینکه این ازدواج صوری هست و چون مامانم واسم با ارزش تر از ایناس خودم و راضی کردم و تصمیم گرفتم تن به این #ازدواج اجباری بدم گوشیمو در اوردم و شماره ی امیر سام رو گرفتم و گفتم که قبوله اما من و تو فقط طیه همخونه و اجازه ی هیچ کاری و نداره و اونم قبول کرد و گفت واسه دو هفته ی دیگه که خونوادم میان باید خودتو آماده کنی و گفت به حسابت پول میریزم تا فردا واسه خرج عملش از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف ناراحت بیخیال افکارات مضخرفم که به جز عذاب هیچی نداشتم به سمت خونه رفتم و شام یه چیز حاضری خوردم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم که دیدم امیر سام مسیج داده

"پول رو به حسابت ریختم، همونقدری که خاستی"

سریع صبحونمو خوردم و به طرف بیمارستان رفتم و به دکترش گفتم هر چه زودتر عملش کنید مامانمو بردن اتاق عمل و منم منتظر بودم تا خبر بدن مامانت دیگه خوب شد

دیگه تنهات نمیزاره

توی افکاراتم غرق بودم که دیدم دکتر از اتاق عمل اومد بود دوییدم طرفش و گفتم

+عمل چطور بود؟!

-خدا رو شکر عمل خوب بود و مادرتون که بهوش که اومد به بخش منتقل میکنیم

از خوشحالی روی پام بند نبودم

خداایا شکرنت که نذاشتی تنها باشم

یهو یه فکری اومد تو سرم که حالمو دگرگون کرد

حالا باید به مامانم چی بگم؟

اگه پرسید پولو از کجا آوردی چی بهش بگم؟

یاد حرف امیر سام افتادم که گفت: دو هفته دیگه خونوادم میان که ترو ببینن خوب بعدشم که میان مثلاً خاستگاریم و عروسی

والی یعنی مامان قبول میکنه؟

یه فکری به سرم زد

به مامان نمیگم قراره به زور با امیرسام ازدواج کنم و میگم پول هم امیر سام بهم داده آر هه همین خوبه هووووف خدارو شکر فعلاً مشغله ذهنی وجود نداره تا بعد هم خدا کریمه

تصمیم گرفتم برم یه چیزی بخرم و بخورم دلم ضعف رفته بود رفتم به سمت ساندویچی نزدیکی بیمارستان که گویشیم زنگ خورد امیر سام بود

جوابشو دادم

+بله

_مادرتو عمل کردن؟

پسره ی عصا قورت داده یه سلام تو اون زبون بی صاحبش نیست

+بله عمل کردن دکترا گفت بهوش بیاد میبرنش بخش

-آها، خدافظ

پسره ی روانی عقده ای عصا قورت داده جونت در میومد میگفتی خوبی؟

بیخیال رفتم و یه ساندویچ خریدم و خوردم و برگشتم بیمارستان که مامانو منتقل کردن بخش طرف اتاقش رفتم و حرکت کردم پیشش و بغلش کردم زار زدم تو بغل مامانم انقدر گریه کرده بودم که سکسکم گرفته بود از بغل مامانم اومدم بیرون مامانم دستمو گرفت و نوازشش میکرد دلم واسه نوازشش، آروم کردنش واسه همه چیش تنگیده بود خدا رو شکر که دوباره بهم برش گردوندی

"دو هفته بعد"

مامان مرخص شد چند روز پیش و دیشب مامان اون پسر زنگ زد و گفت امشب میان خاستگاری و حالام من در حال تکاپو هستم یک ساعت دیگه مثلا خاستگارا میان زندگی مارو ببینا

مامان وقتی پرسید پول عمل و کی داد منم گفتم از همین قرض گرفتم تا بعدا بهش بدم و یه داستان جور کردم که چجوری آشنا و شدیم و این چرندیات از فکر و خیال اومدم بیرون و رفتم تا آماده بشم وضع مالی خوبی نداشتیم اما مامانم هیچوقت نمیذاشت لباسای بدرد نخوری و اینا بپوشم رفتم سر کمدم بعد از کلی گشتن تصمیم گرفتم یه کت و شلوار که رنگش سبز ابی بود و خعلی گوگولی بود رو بپوشم یه آرایش ملایمی کردم و اای چه خوجل شدم

بزنم به تخته صدای زنگ در اومد پس اومدن سریع رفتم و با مامان رفتیم استقبالشون اول همه یه مرد خوشپوش و مغرور وارد شد که بهش سلام و خوش آمد گویی گفتم اه اه اه خانوادتن مغرورن نفر بعدی هم یه زن خوشتیپ بود وای چقدم که قیافش مهربونه اومد سمتم و بغلم کرد نفر بعدم یه پسر که شبیه امیرسام بود اومد و نفر اخرم اومد به به جناب امیرسام عصا قورت داده اه اه گل رو سمتم گرفت منم یه سلام زیر لبی بهش گفتم که خودم بزور شنیدم و گلو گذاشتم رو اپن و رفتم کنار مامانم روی مبل نشستم

سکوت بدی حکمفرما شده بود تا اینکه بابای امیرسام لب باز کرد و گفت خدمت رسیدیم که دخترتون رو برای پسر خاستگاری کنید اگه مایل هستید این دو تا جوون برن یه گوشه و حرفاشونو بزنن

مامانم گفت نفس جان آقا امیرو راهنمایی کن اتاقت

بلند شدم و امیرسامم پشت سرم راه افتاد

در اتاقو باز کردم و رفتم تو...

واییی حوصلمون پوکید امشب بس سکوت بود اییییش داشتم با ناخنام بازی میکردم که امیرسام گفت همین امشب باید جواب مثبتو بدی که زودتر کارای عروسی انجام

خلاصه امیرسام اومد با دیدنم خشکش زد همینجوری بر و بر داشت نگام میکرد یاد اون روز افتادم که تو کافیشاپ سرخم کرد برا تلافی گفتم:

اوووووی آقاهه خوردیم چشاتو درویش کن
به خودش اومد و یه اخم غلیظی کرد اه اه اه
جنبه نداره همین میشه دیگه

خلاصه با کلی قروفر فیلمبردار سوار ماشین شدیم و رفتیم یه باغ که اون جا عکس
بندازیم جای خیلی خوبی بود

اخه عکس واسه چیه دیگه ایبیششش ماکه آخرش باید جدا شیم
رفتیم عکس انداختیم و حرکت کردیم سمت باغ

به باغ که رسیدیم امیرسام پیاده شد و اومد در ماشینو برام باز کرد پیاده که شدم
دستاشو دور بازوم حلقه کرد و حرکت کرد
ووویییی چه عجبولانه مثلاً

مهمونا مارو که دیدن کل کشون به سمتون اومدن با همه روبوسی کردیم و تبریک
گفتن...

تبریک؟؟ هع.. تبریک بدبختیم

رفتیم رو جایگاه عروس و دوماه نشستیم وای حوصلمون داغون شود مثلاً
عروسیمه

هع اینم از زندگی ما دلم گرفت از این زندگی سگی مادر امیرسام نزدیکمون شد و
گفت بچه ها چرا نمیرقصین ناسلامتی عروس دوماهین

هوووووف اینم وقت گیر اورده

امیرسام یه بهونه جور کرد و گفت نفس خستس حالا بعدا..

اوخیش

امیرسام سرش تو گوشیش بود..

اه حوصلمون سریددد

تی وی رو روشن کردم اههه اینم که هیچی نداشت

بیخیال شدم و رفتم تو اتاقم رفتم سر گوشیم و ااییی چقدر مسیییج داشتم

آیلین برام پیام داده بود:

عزیزم دیشب خووش گزشت؟

(آیلین دوست صمیمیم هست و خعلی دوسش دارم جای خواهر نداشتم از دوران دبیرستان با هم بودیم وضع اونا بهتر از ما بود باباش توی یه شرکت کار میکرد..خیلیم بیشعورر تشریف داره و از جریان #ازدواج زوری من بی خبره..خودم خاستم که این راز بین من و امیرسام بمونه)

جوابشو دادم:

گلم خفه شی هیشکی نمیگه لالیا..بچه پررو

منتظر جوابش بودم که صدای در اومد لابد امیرسام رفته بیرون همش ولهههه اونوقت من بنده خدا همش توی خونم..هیی لوله گاز

خودمو مشغول گوشی کردم نگاه ساعت کردم دیدم ساعت هفته تصمیم گرفتم یه چیزی واسه شام درست کنم رفتم تو آشپز خونه

خبببب حالا چی درست کنم؟

اومم بهتره ماکارونی درست کنم دست به کار شدم حدود یه ساعت داشتم کار میکردم که صدای در اومد و امیرسام اومد داخل یه لحظه چشاشو بست و یه نفس عمیقی کشید چشمش که به من افتاد اخم کرد و رفت تا لباسشو عوض کنه اههه اخه آدم انقدر بیشعورر یه سلام تو اون دهنش نبود بدرک داشتم همینجور زیر لب فحشش میدادم که دیدم یکی گفت:بیریخت بد قیافه با من بودی دیگه؟؟؟

یتیم رو اما با حرفی که زد خشمگینم کرد و منم یه سیلی زدم تو گوشش و اونم اشکاش بی صدا میومد

اون به من گفت لاشی از این جمله متنفر بودم من نبودم نهههه

از یه طرف پشیمون بودم که با یه دختر همکلام شدم و دست روش بلند کردم و از یه طرف دیگه هیچکی تا الان جرئت اینو نداشت که به من بی احترامی کنه رفت تو اتاقش منم با اعصابی داغون رفتم رو مبل نشستم و دو تا دستامو بین سرم گرفتم و فشار دادم اههههه عالم دیگه از این زندگی به هم میخوره اگه خونوادم مجبورم نکرده بودن به ازدواج مجبور نبودم این دختره رو تحمل کنم با اون زبون درازش گشتم بود رفتم توی آشپزخونه یه قابلمه رو گاز بود ماکارونی بود یه بشقاب برداشتم واسه خودم کشیدم اووووم چه خوشمزس خوبه باز یه فایده ای داره

غدامو که خوردم بلند شدم رفتم تو اتاقم و شروع کردم گیتار زدن همیشه با این کار آروم میشدم

از زبان نفس

با صدایی از خواب بیدار شدم یکم که به صدا دقت کردم دیدم صدای گیتار بود و یکیم داشت با اون صدای قشنگش میخوند وای چه صداش خوشگل بود خواب از سرم پرید یکم که به صدا دقت کردم دیدم صدای امیر سامه اصلا به اون قیافه مغرور و خشنش نمیومد همچین صدای آرامش بخشی داشته باشه..

یه لحظه دلم ضعف رفت وای خدا از ظهر که غذا خورده بودم دیگه هیچی نخورده بودم بلند شدم و ساعت و نگاه کردم ساعت 1 شب بود رفتم توی آشپزخونه که روی میز یه بشقاب بود یعنی امیرسام خورده؟!..خو آره خنگول جون..وجدان جان شما خفه))رفتم و برا خودم غذا رو گرم کردم و گذاشتم رو میز و ترشی لپته هم اوردم و غدام رو خوردم سیر که شدم ظرفارو جمع کردم و شستم و از آشپزخونه زدم بیرون وای حوصلم سر رفته بوود رفتم سر گوشیم و داشتم تو اینستا چرخ میزدم پیج امیرسامو بلد بودم اسم و فامیلش بود رفتم تو پیجش دیدم یه عکس از خودش گذاشته هوووف چقدم که کامنت 224 نفر رفتم کامنتارو خوندم اه اه اه چقد این دخترا لوووسن و نر..

والای عشقم چقدر نازی الی فدات شه

امیرم امروز خوشگل تر از دیروزه روز به روز تو دل برو تر میشه

جوونم چه خوشگلی دایرکت جواب بده کارت دارم

اینا حسی به اسم غرور تو وجودشون اصلا هست؟

یه لحظه حسادت کردم و دلم خاست برم همه اون دخترا که براش کامنت گذاشتن و خفه کنم بیشعووورا

بیخیال شدم و گوشه و گذاشتم کنار و تصمیم گرفتم بخوابم اما خوابم که نمیومد ناخودآگاه فکرم میرفت سمت امیرسام یعنی کسی تو زندگیش هست؟

تاحالا عاشق شده؟

والای نفس تو چت شدههه

با کلی کلنجار رفتن بالاخره خوابم برد

صبح ساعت 7 صبح بیدار شدم اخه دیروزش خجعی خوابیده بودم بلند شدم و رفتم دستشویی و اومدم بیرون نشستم موهامو شونه کردم و خرگوشی بستمشون و رفتم بیرون و چایی گذاشتم دم بیاد و واسه خودم پنیر گذاشتم رو میز و یه چایی هم ریختم و مشغول خوردن شدم صبحونمو که خوردم میزو جمع کردم و رفتم نشستم تو مبل اهههه حوصلم پووکید یه دوساعت علاف و بیکار بودم همش فکرم ناخودآگاه میرفت سمت امیرسام بالاخره آقا از خواب بلند شد و صبحونشو خورد و رفت لباساشو بپوشه که گفت: یکی از دوستام امشب مهمونی دعوتمون کرده اصرارم داره که تو بیای ساعت 4 میام دنبالت بریم خرید آماده باش

و بدون حرف دیگه ای رفت. آخیی بالاخره از این خونه میام بیرون هووووف خودمو مشغول کردم به هزار بدبختی واسه نهارم تصمیم گرفتم از بیرون سفارش بدم پیتزا که سفارش دادم منتظر بودم تا بیارنش دیدم صدای زنگ اومد رفتم جواب بدم که دیدم امیرسام همون موقع اومد و پولو داد به پیک موتوری و با پیتزاها اومد بالا درو براش باز کردم که اومد تو و بدون هیچ حرفی گفت: بوقت خسته نشی انقدر غذا

میپزیا! بعدشم یه پوزخند زد و رفت بغض بدی تو گلوم سنگینی کرد بااعشه آقا امیر
بچرخ تا بچرخیم واست دارم

غذارو خوردیم و ظرفا جمع کردم و شستم و رفتم نشستم که امیرسام گفت:

+من میرم شرکت یه سری کار دارم انجام بدم ساعت 4 آماده باش

-من هیچجا با تو نمیام خودت تنها برو مهمونی به من چه؟

-نفس لج نکن آماده باش میام دنبالت

دستمو براش تکون دادم یعنی برو بابا

اونم رفت....

نزدیکای ساعت 4 داشت میشد و منم تصمیم گرفتم که نرم و لج کنم

صدای در اومد و امیرسام اومد تو و وقتی دید که من آماده نشدم یه چپی بهم رفت که
نگووو.

+مگه بهت نگفتم ساعت 4 آماده باش!؟ زبون ادمیزاد! حالت همیشه نههه؟

نه رو انقدر بلند گفت که کل خونه لرزید اومد سمتم دستمو گرفت و کشون کشون
بردم سمت اتاقم و گفت:

+پنج دقیقه وقت داری آماده شی وگرنه بد میبینی!

رفت و در و محکم بست فک کرده کیه پسره عوضی حالا که اینطوریه آماده نمیشم
ببینم میخاد چه غلطی بکنه 5 دقیقه گزشت و وقتی اومد تو دید من آماده نیستم اومد
سمتم و گفت: مثل اینکه زبون خوش حالت همیشه

بعدا رفت سمت کمد و یه مانتو و شلوار و شال آورد و اای میخاد چیکار کنه
روانیه طرف..

اومد سمتم و گفت لباساتو میپوشی وگرنه خودم میام تنت میکنم شیر فهمهههههه؟

وای راست راستی نیاد خودش عوض کنه سرمو تکون دادم که رفت بیرون منم سریع لباسمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون و رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم..

چشامو بستم. بغض لعنتی دیگه ولم نمیکنه اصلا دلم نمیخاست جلوی این پسره عوضی گریه کنم به سختی بغض گلومو قدرت دادم این روزا از بس بغض میکنم گلو درد میگیرم یاد یه تیکه از اهنک ایمان نولاو افتادم(سخته از بغض زیاد گلو درد بگیری و مادرت بگه لباس گرم نمیپوشی همین میشه)

رفتیم تو پاساژ و خودش رفت سمت یه مغازه و داشت لباسای توی ویترینو نگاه میکرد و رفت تو

فروشنده:سلام آقا خوش اومدین

سلام، واسه خانومم اون لباسی که توی ویترین هست رو میشه بیارین

خانومم اوهووووووو..

فروشنده هم لباسو آورد و دادش بهم منم رفتم سمت اتاق پرو و پوشیدمش و اای خیلی بهم میومد کمر باریکم دقیقا تو معرض دید بود یکی زد به درو باز کردم که دیدم امیرسامه خشکش زده بود بنده خدا خخخخ رد نگاهشو گرفتم که دیدم خیرم شده روی قفسه سینم یه اخم بهش کردم و گفتم همین خوبه

گفت نه این خیلی بازه یکی دیگه بپوش..

بچه پرروووووو اخه به توجه که بازه فوضوووووول..خدا به داد زنش برسه البته زن دومش

خلاصه بعد از کلی ادا و اطوارای امیرسام یه لباس خریدیم و کیف و کفش ستش خریدیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه به خونه که رسیدیم امیرسام گفت:

سریع آماده شو همین الانشم خیلی دیر شده

منم رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم

اول یه آرایش ملایم قرمز کردم چون لباسم قرمز بود موهامم با دستگاہ فر کردم و ساده گذاشتم و لباسم پوشیدم تو آینه به خودم یه نگاه انداختم..

والایی جوون از خودم تعریف نمیکنمااا حقیقتو میگم

یه مانتو جلو باز بلندم پوشیدم روش و کفشامم پوشیدم و رفتم بیرون از اتاق امیرسامو دیدم که یه دست کت و شلوار جذب پوشیده بود که خعلی بهش میومد با کراوات قرمز

اووووه ست شدیم پس

رفتیم و سوار آسانسور شدیم و رفتیم تو پارکینگ و تو ماشین نشستیم و رفتیم توی راه مدام زیر چشی نگام میکرد که من نفهم

رسیدیم جلوی در ویلا و امیرسام ماشینو پارک کرد و داخل شدیم(بچه هایه نکته بگم من از اون نویسنده ها نیستم که خیلی کشش بدم و بگم باغ اینجوری بود اونجوری بود،دیگه به بزرگی خودتون ببخشید)

رفتیم تو و یه گوشه نشستیم که امیرسام بلند شد رفت پیش دوستاش منم تنها گذاشت بی معرفت داشتم به رقص دخترپسرا نگاه میکردم که یه پسره اومد کنارم نشست و گفت:افتخار رقص میدین پرنسس بعدا هم یه چشمک زد که دلم خاست بالا بیارم تو اون صورت چندش و سوسولش

منم با تحکم گفتم:نخیر

دیدم دستشو نزدیکم آورد و خاست بازومو بگیره که با صدایی میخکوب شد:

اقا کی باشن؟

امیرسام بود هووف بالاخره اومد آقا منو از دست این نرغول نجات بده

پسره هم گفت:

چیکارشی؟؟

+شوهرشم مشکلی داری؟

پسره که معلوم بود بادش خالی شده بود بلند شد و گفت شرمنده فک نمی‌کردم خانوم شما باشن

امیرسام: زود گورتو گم کن تا نزد دندوناتو تو دهنتم خورد کنن

پسره هم دمشو گذاشت رو کولشو رفت

آخیبیش از دستش راحت شدم کنهههه بودا

بعد از اینکه امیرسام منو از شر اون پسره نجات داد کنارم نشست که یکی از خدمتکارا اومد و نوشیدنی تعارف کرد نمیدونستم شربته یا شراب اما خعلی تشنم بود دستمو دراز کردم که بردارم امیرسامم یه پوزخند زد و برداشت انقدر تشنم بود که نگو لیوانو که برداشتم اومدم بخورم که امیرسام با تعجب گفت:

+شراب میخوری

-هاااا؟؟؟شراب کجا بود؟

+همونی که میخاستی بخوری

یه نگاه به لیوان انداختم و گذاشتمش رو میز و گفتم:

فک کردم شربته، آخه خیلی تشنم بود

یه سر تکون داد و خدمتکار و صدا زد و گفت:

یه لیوان آب پرتغال بیارید

خدمتکارم یه چشمی و گفت و رفت

منتظر بودم که خدمتکار آب پرتغالو بیاره خیلییی تشنم بود

یه لحظه صدای دختر و شنیدم که گفت:

عهههه امیرسام توهم اینجایی خوبی عزیزم؟ کم پیدا شدی...

هع

یه لحظه دلم خاست برم دختره رو خفه کنم با اون سروضع افتضاحش که اگه لخت میومد سنگین تر بود

امیرسامم با یه لحن قوق العاده سرد گفت:

مگه میشه پیش عشقم باشم و حالم بد باشه؟!

عشقش کیه پپ

دختره هم یه لبخندی که سعی میکرد ناراحتیشو پنهون کنه گفت نمیخای خانومو معرفی کنی؟

امیرسام: خانومم نفس بعدشم دستاشو دور شونه هام حلقه کرد دختره هم که فهمیدم اسمش ویکتوریا بود دستشو آورد جلو و با یه لحن سرد گفت:

+خوشبختم

_همچنین

بعدش رو به امیرسام گفت افتخار یه دور رقص میدی؟

امیرسامم رو کرد به من و گفت:

شرمنده این افتخارو به عشقم دادم و دستمو گرفت و به سمت پیست رقص بردم و شروع به رقصیدن کردیم دستاش دور کمرم حلقه بود و تقریباً تو بغلش بودم از این همه نزدیکی حرارت بدنم رفته بود بالا بالاخره رقص تموم شد و رفتیم سرجامون نشستیم که باز اون دختره گفت:

خوش گزشت؟! بعدشم یه پوزخند زد

امیرسامم یه چشمکی به من زد و گفت: عالولی

دختره که حالا کلا قهوه ای شده بود دمشو گذاشت رو کولش و رفت

اهههه شدم بازیچه اینو اون یه دقیقه میگه عشقم یه دقیقه سیلی بهم میزنه یه دقیقه نقش معشوقشو اجرا کنم یه دقیقه نقش زنشو اههههه خسته شدم به خدااااا

بالاخره اون مهمونی کوفتی تموم شد و اومدیم خونه رفتیم سمت اتاقم تصمیم گرفتیم فردا یه سر به مامانم بزنم دلم برایش یه ذره شده بود لباسامو عوض کردم آرایشمم با شیرپاک کن پاک کردم و گرفتم خوابیدم...

صبح ساعت 10 از خواب بیدار شدم و رفتم تا صبحونه بخورم سر میز به امیرسام گفتم:

امروز میخام برم خونه مامانم شب برمیگردم با ژانس

اونم گفت: صبحونتو که خوردی آماده شو میبرمت شب هم بزنگ میام دنبالت

یه باشه ای گفتم و دو لقمه دیگه خوردم و از سر میز بلند شدم رفتم تا آماده شم یه مانتو نخی مشکی و سفید پوشیدم با شلوار مشکی و شال سفید و کیف و کفش ست مشکی یه رژ لب گلبهی هم زدم و در اتاقو باز کردم امیرسامم تو حال منتظرم بود رفتیم و باهم سوار آسانسور شدیم رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم دم خونه مون نگه داشت منم پیاده شدم و رفتم سمت خونمون چقدر دلم برای خونمون تنگ شده بود کلیدو از توی کیفم در آوردم و درو باز کردم و رفتم تو مامانم تو حیاط بود و داشت لباسارو روی بند مینداخت تا دیدمش دوییدم طرفش و تو بغلم گرفتمش و گریه کردیم بالاخره از همدیگه دل کندید و رفتیم تو حال مامان واسه نهار قرمه سبزی غذای مورد علاقه منو درست کرده بود با مامان داشتیم حرف میزدیم که گفت:

نفس دخترم از زندگی راضی هستی؟

راضی بودم؟ هع مامان تو چه میدونی من مجبور به چه کاری شدم دوباره اون بغض لعنتی اومد سراغم چرا دست از سرم برنمیذاره به سختی قورتش دادم و روبه مامانم گفتم: آره مامان خوشگلم راضیم

مامانم گفت: خب خدارو شکر ایشالله عاقبتت به خیر باشه عزیزم

نهار هم کنار مامان خوردم مثل همیشه غذاهاش عالی نهارو که خوردیم سفره رو جمع کردیم و ظرفارو شستم و اومدم تو حال کنار مامانم نشستیم و چند ساعتی و با مامانم گزروندم که دیگه قصد رفتن کردم خواستم زنگ بزنم به امیرسام بیاد دنبالم که

مامانم گفت که به امیرسام بگو بیاد واسه شام پیشمون نمیدونستم قبول میکنه یا نه
رفتم زنگ زدم بهش

یک بوق

دو بوق

بوق سوم نخورده بود که گوشیه برداشت

+الو

-سلام

+سلام

-میگم..چیزه اومم مامانم گفت بهت بگم واسه شام بیای اینجا اگه نمیخای نیاها به
مامانم میگم کار داشتی

+ده مین دیگه اونجام

و بدون خدافظی گوشیه قطع کرد به درک

رفتم تو هال و به مامانم گفتم که امیرسام میاد یا مامانم رفتیم تا سفره رو بندازیم تا
امیرسام بیاد سفره رو چیدیم که صدای در اومد رفتم تا درو براش باز کنم

رفتم و درو برای امیرسام باز کردم و یه سلام بهش گفتم اونم جوابمو داد و اومد تو
شامو کنار مامانم و امیرسام خوردیم، امیرسام خیلی به مامانم احترام میذاشت و
نقششو خوب اجرا میکرد شامو که خوردیم ظرفارو شستیم و دیگه عزم رفتن کردیم
رفتم لباسامو پوشیدم و همراه امیرسام از مامانم خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت
در...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه به خونه که رسیدیم پیاده شدم و رفتم
سمت اتاقم که بخوابم..

#دو_روز_بعد

امروز امیرسام که از خواب بیدار شدم بهم گفت که شب مهمونی دعوتیم اما من چوم حوصله نداشتم گفتم که نمیام و تنهایی بره اونم از خدا خواسته قبول کرد انگاری من اضافی ام حالا درسته خودم نخاستم برم اما یه اصراری میکرد بد نبود

واسه نهار تصمیم گرفتم فسنجون درست کنم فسنجونام همیشه عاولی بود هیشکی نبود که ازش بدش بیاد دست به کار شدم و شروع به غذا درست کردن شدم بعد از 2 ساعت بالاخره تموم شد هووف خسته شدم یه آب آلبالو برا خودم درست کردم و رفتم رو مبل و خوردمش یه خستگی در کنم غذا هم آمادس اومدم بلند شم در باز شد و امیرسام اومد تو بی اهمیت باش رفتم تا میزو بچینم اونم سر میز غذا برا خودش قاشق اولو که گذاشت تو دهنش،،میشد برق تحسینیتو تو چشاش خوند شروع کردم به غذا خوردن و غدام که تموم شد میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم و رفتم تو هال نشستم امیرسامم اومد رو مبل کناری من نشست تی وی رو روشن کردم و مشغول فیلم دیدن شدیم یه ساعتی فیلم دیدیم که امیرسام بلند شد و به سمت در رفت وای حوصلم سررفت حالا چیکار کنم رفتم طرف امیرسام و گفتم میشه با دوستم امروز برم بیرون؟

اونم گفت باشه

رفتم طرف گوشیم و شماره آیلین و گرفتم

سلامااا عروس خااانم پارسال دوست امسال آشنا

سلام عزیزم خوبی؟ وقتشو داری باهم یه سر بریم بیرون

اونم گفت آره

گفتم خو باشه تا نیم ساعت دیگه جلو در خونتونم

گوشیو قطع کردم و مانتو و شلوار شال پوشیدم و یه رژ و ریمل زدم و موهامم کج زدم و رفتم سمت در و سوار آسانسور شدم...

یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه آیلین اینا رو دادم

رفتم زنگ خونه آیلین اینارو زدم و منتظرش شدم آیلین که اومد بیرون همدیگرو تو بغل گرفتیم

+آجیبی دلم برات یه ذره شده بود شوهر کردی منو فراموش کردی

بخدا سرم خیلی شلوغ بود ببخشید دیگه عشقم

از دل آیلین در اوردم و حرکت کردیم رفتیم یه پاساژ آیلین میخاست مانتو بخره بالاخره بعد از کلی گشتن رفتیم توی یه مغازه و آیلین مانتوشو خرید و اومدیم بیرون آیلین یه مانتو خرید منم یه کیف...

خریدامونا که کردیم رفتیم کافیشاپ تا یه چیزی بخوریم من قهوه تلخ سفارش دادم و آیلینم همینطور قهوه مونو که خوردیم از کافیشاپ زدیم بیرون و یه دو ساعتی تو بازار چرخیدیم که دیگه هوا کم کم داشت تاریک میشد یه اژانس گرفتیم و اول منو رسوند خونه بعدشم از آیلین خدافظی کردم و رفتم وای چقدر که خسته شدم تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم شامم هیچی نخوردم سیر بودم دوشو که گرفتم اومد گرفتم خوابیدم اصلا یادمن رفت در اتاقو قفل کنم چون من هرشب در اتاقو قفل میکنم واسه امنیت بیشتر

چند ساعتی بود که خوابیده بودم که صدای در اومد پشت بندش امیرسام اومد توی اتاقم تلو تلو میومد سمت تخت من به وحشت از خواب پریدم

امیرسام: چرا ترسیدی نفسسسس

وای مست بود یه قدم رفتم عقب انقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار اومد سمتم و گفت:

تو نمیخای به این شوهر بنده خدات یه حالی بده؟

رعشه به تنم افتاد خدااا خودت کمک کن حالا چیکار کنم اومد روبرومو دستاشو دو طرف سرم گذاشت و صورتشو آورد جلو که یهو یه پسره اومد تو و نفس نفس زنان رفت سمت امیرسام و دوتا سیلی تو گوشش زد و گفت:

احمق اصلا میفهمی داشتی چه غلطی میکردی؟هااااان؟

امیرسامو کشون کشون بردش بیرون یه نفس لرزونی کشیدم و رفتم در اتاقو قفل کردم یعنی این پسره کی بود؟

هرکی بود خدا خیرش بده جونمو نجات داد

اصلا فکر نمی‌کردم امیرسام همچین آدم عوضی باشه همه شون مثل همین آشغالن به یه دختر می‌خاسته##خدا!!!!

افکار منفیو دور ریختم که خوابم بره اما خوابم نبرد که نبرد..

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تونستم بخوابم باید فردا با امیرسام صحبت کنم وگرنه همیشه اینجوری گیر یه مشت و خل و روانی افتادم خداا یه زندگی اروم و بی دردسر داشتم!!!! چرا ازم گرفتیش گرفتم خوابیدم گوشیمم گذاشتم ساعت 9 که بیدار شم...

با صدای آلام گوشیم چشممو باز کردم و با دستام چشممو مالوندم رفتم طرف دستشویی و بعد از انجام کارهای لازمه اومدم بیرون و دست و صورتمم شستم و موهامم شونه کردم و بستم خووووووووب در اتاقو باز کردم و رفتم طرف هال

امیرسام رو کاناپه بدون پتو و بالش خوابیده بود آخی دلم براش سوخت رفتم براش پتو و بالش اوردم..

نفس تو چت شده؟! این همون بود که دیشب می‌خاست بهت تجاوز کنه الان میری واسش پتو و بالش میاری؟!..خب چیکار کنم وجدان جان دلم براش میسوزه دیگهههه)

یه لحظه پیش خودم فکر کردم واقعا برای این که دلم براش سوخت اوردم براش؟

نه اصلا..وا پس چی؟(نمیدونمممم))سرمو تگون دادم و افکار منفیو از خودم دور کردم رفتم یه لقمه نون و پنیر خوردم و منتظر امیرسام شدم که بیدار بشه رو میز توی آشپزخونه نشسته بودم بعد از ربع ساعت بالاخره بیدار شد بلند شد و با دیدن پتوی روش و بالش زیر سرش یه لبخند نا محسوس زد و چشمش که به من خورد سرشو انداخت زیر و یه سلام زیر لبی گفت منم جوابشو ندادم و بلند شدم رفتم تو اتاقم تا صبحونشو بخوره بعدا باهش حرف بزنم....

بعد یه ربع ساعت رفتم بیرون که دیدم امیرسام رو میز نشسته و دستاشو دو طرف صورتش گرفته یهو دستاشو آورد پایین و از رو میز بلند شد که من گفتم: میخام باهات حرف بزنم اونم همزمان با من گفتم: میخام باهات حرف بزنم وای حالا اگه آیلین گفته بود موهاشو میکشیدم حیف که همیشه با یاد خاطره هامون یه لبخند عمیقی زدم که از چشم امیرسام دور نمود..

امیرسام: خب چی میخاستی بگی؟

من: نه تو اول بگو بعدا من میگم

امیرسام: حالا تو بگو

من: عههه امیرسام خو چرا اذیتم میکنی

وای خاک تو گورم چرا اسمشو اینطوری صدا زدم وای

رفتیم رو مبل نشستیم که امیرسام هی من و من میکرد که حرف بزنه

از زبان امیرسام

دیروز به نفس گفتم که مهمونی دعوتیم و اونم گفت نمیام بهتر که نیامد اونجا اصلا مناسب نیست با این پسرای بی## شب که رفتم مهمونی خیلی زیاده روی کردم و مست بودم زیاد مست بودم دست خوردم نبودم فقط میخاستم از اون مهمونی کوفتی بزنم بیرون سینا(از جریان ازدواج اجباری و کل زندگی من خبر داره)خاست بیاد دنبالم من نذاشتم ماشینو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم به خونه که رسیدم تلو تلو خوران رفتم سمت اسانسور و دکمه طبقه 4 رو زدم وقتی از اسانسور پیاده شدم در خونه رو باز کردم و رفتم سمت اتاق نفس خوردم نبودم در اتاقشو باز کردم صدای درو که شنید منم تلو تلو خوران میرفتم سمتش که با وحشت بلند شد بهش گفتم:

چرا ترسیدی نفسسس...

یه قدم رفتم عقب که خورد به دیوار رفتم روبروشو بهش گفتم:

تو نمیخای به این شوهر بنده خدات یه حالی بدی؟

وحشت کرده بود..

رفتم روبروشو دستامو دو طرف صورتش گرفتم که سینا نفس زنان اومد تو اتاق و دو تاسیلی زد تو گوشم و گفت:

احمق اصلا میفهمی داشتی چه غلطی میکردی؟ هااان؟

منو کشون کشون برد بیرون و کردم تو حموم تا حالم بیاد سرجاش حموم که کردم یکم از حالت مستی خارج شدم و اای من چیکار کردم خدا اهههههه گند زدی پسر

رو کاناپه دراز کشیدم و به نفس فکر میکردم..

خدا یعنی منو میبخشه تصمیم گرفتم فردا باهش حرف برنم...

صبح ساعت 9:30 از خواب بیدار شدم چشمم به نفس افتاد که رو صندلی نشسته بود تو آشپزخونه...

یه سلام زیر لبی بهش کردم که جوابمو نداد و بلند شد و رفت تو اتاق..

حق داشت واقعا رفتم رو میز شستم و دستامو دو طرف سرم گرفتم و فکر میکردم تصمیم گرفتم برم با نفس حرف زدم بلند شدم و رومو برگردوندم برم که چشمم به نفس خورد گفتم:

میخاستم باهات حرف بزنم اونم همزمان با من این جمله رو تکرار کرد یه لبخند عمیقی رو لبش اومد این قشنگترین لبخندی بود که تا حالا دیده بودم گفتم:

خب چی میخاستی بگی؟

+نه تو اول بگو بعدا من میگم

-حالا تو بگو

+عهههه امیرسام خو چرا ازیتم میکنی

یه لحظه قلبم وایساد تا حالا هیشکی اسممو انقدر قشنگ صدا نزده بود

امیرسام تو چت شده بس کن اهههه به خودم اومدم و رفتیم رو مبل نشستیم نمیدوستم
چطور از دلش در بیارم اخه تاحالا از هیشکی معذرت نخاسته بودم یکم من و من
کردم و شروع کردم حرف زدن....

از زبان نفس

امیرسام دهن باز کرد و گفت: میخاستم، میخاستم بابت دیشب ازت معذرت خواهی کنم
باور کن اصلا دست خودم نبود بعدشم سرشو انداخت پایین.. عخی

روکردم بهش و گفتم:

خوانوادت که دیگه رفتن آلمان ما هم یه بهونه ای میگیریم که تفاهم نداشتیم و بعدشم
طلاق ..یه لحظه دلم گرفت واقعا حرفمو از ته دل زدم؟ نه نه

امیرسامم با یه لحن قوق العاده آرومی گفت:

الان خیلی زوده واسه جدایی یه چند ماه دیگه تحمل کن بعدش...

اسم طلاقو نیوورد اصلا نتونست که بزنه بلند شدم و رفتم تو اتاق و زدم زیر گریه
واقعا دلیل گریه ی خودمو نمیدونستم نفس تو چت شده امیرسام اومد توی اتاق و
کنارم نشست زانو هامو بغل کرده بودم و اشک میریختم امیرسام با یه صدای از چاه
در اومده گفت:

دلیل گریه ت چیه؟

جوابشو ندادم و به گریه ادامه دادم دستاشو دور کمرم

حلقه کرد و کشوندم سمت خودش صدای گریه هام اوج گرفت امیرسام گفت:

گریه نکن دیگه لعنتی اصلا همین فردا میریم دادگاه خوبه؟

با این حرفش انگاری یه سطل آب ریختن تو صورتم... مگه همینو نمیخاستم من؟
اههه نمیدونم سرمو تکون دادم تا بلکه این فکرا ازم دور شن به خودم که اومدم دیدم
تو بغل امیرسام بودم هم میخاستم بیام بیرون هم نمیخاستم بیام بالاخره از بغلش اومدم

بیرون از خجالت لبمو به دندان گرفتم که گفت: لباتو اینجوری نکن و بعدا هم از اتاق زد بیرون

داشتم به رفتن امیرسام و در بسته نگاه میکردم.. حالا باید چیکار میکردم خدا اههههه مگه از همون اولم قرارمون نبود که طلاق بگیریم په الان چم شدههههه اهههه لعنتی گرفتم رو تخت دراز کشیدم و به آینده ی نامعلومم فکر کردم خدا خودش کمک کنه واسه نهار زنگ زدم بیرون غذا آوردن نهارو خودم تنها خوردم نمیدونم چرا امیرسام واسه نهار نیومد اه.. هووووف..

نهارو که خوردم ظرفا رو گذاشتم تو سینکو و نشستم رو مبل همیشه وقتی بیکار بودم ناخودآگاه فکر میرفت سمت امیرسام هووووف

ینی الان کجاست؟

داره چیکار میکنه؟

ناهار خورده؟

نخورده؟

اهههه نکنه واقعا بره دادگاه.. خو بره دادگاه مگه چی میشه.. جوابی نداشتم بدم اصلا برههههه خو طلاق میگیریم دیگه ناراحتیش چیه فوق فوقش مطلقه میشم بیخیال باو نمیدونم چقدر فکر کردم که خواب گرفتم و بخواب رفتم دو سه ساعتی خوابیده بودم که دیگه بیدار شدم چشمامو که باز کردم امیرسامو دیدم که زل زده بود به صورتم چشای بازمو که دید یه اخم کرد و روشو برگردوند ایشششش رفتم دستو صورتمو شستم و نشستم رو مبل..

حالا چیکار کنم؟

از بیحوصلگی پوکیدم تو خونه اه اه داشتم زیر لب غر میزدم که صدای امیرسامو شنیدم: اگه حوصلت سر رفته میخای بریم بیرون؟

واای ایییول امانه اون به من اخم کرد و خودشو دسته بالا گرفت یه اخم مصنوعی زد و گفتم: نخیر

گفت: هر جور دوست داری

داشت میرفت خدااا کاش نره خو حوصلم سررفت بهش گفتم:

حالا که انقدر اصرار میکنی افتخار میدم باهات پیام

دیدم خندش به هوا رفت

حاضرم قسم بخورم این اولین باری بود خندشو میدیدم لا مصب چقدم خوشگل
میخندید.. خاک تو سر هیزت دختره ی خیره سر.. وجدان جون خفه شو))

اونم بعد اینکه خندشو کرد گفتم:

برو آماده شو بچه

-به من نگو بچه

+من هرچی بخام صدات میکنم

واااا اینم چل شده هااا دو شخصیتیه اه اه اه

منم نشستم رو مبل و گفتم:

اصلا نمیام

اومد طرفمو گفتم:

ناز نکن نازت خریدار نداره

هع.. پیش خودش چی فکر کرده که عاشق دلخستشم!؟ اصلا عشق چی هست؟ وجود
نداره..

یه صدایی از درونم میگفت وجود داره

اه اه این چند روزه خیلی فکرو خیال میومد سمتم نمیدونم دیگه باید چیکار کنم فکری
شدم تا بیکار میشم میشینم فکر میکنم همه فکرامم در رابطه با امیرسام بود بعضی
وقتا فکر میکردم یعنی عشق داره؟ بعدشم از این حرف خودم دلم میگرفت))

جوابشو ندادمو رفتم طرف اتاقم که گفت:

تو ماشین منتظرتم...

ایششششششش

رفتم لباسامو پوشیدم نمیدونم چرا کرم گرفته بودم یه مانتو جلو باز کوتاه، شلووار نود سانتی، موهامم باز گذاشتم و ریختم یور و کج زدم جلوشونو شالمم انداختم تو سرم خوب حالا فقط مونده آرایش

یه ریمل زدم و یه رژ خیییییییلی پررنگ جیگری میخاستم یکم کمرنگش کنم اما دلم نیومد آخه خیلی بهم میومد یه نگاه کلی به خودم تو آینه انداختم و رفتم بیرون از اتاق..

بچه ها ما یه هم واحدی داریم که خیلی به من نگاه میکنه و سیریشه در حد لالیگا چند بارم متلک داد اما محلش ندادم خاستم سوار آسانسور بشم که باز اومد سرراهم:

به به به خانومی خوشگل کردی؟ کجا بسلامنی

جوووووون لبارو ببین

تو دلم گفتم: خاک تو سرت نفس آخه اینم رژ بود تو زدی اومدم سوار آسانسور شم که صدای امیرسام تو گوشم پیچید:

اومد سمت پسره و یه مشت خوابوند تو صورش و گفت:

که جون چه لبایی اره؟ الان حالیت میکنم پسره ی ##

واای چه بیشعور شد امیرسام...

امیرسام انقدر پسره رو کتک زد که من جای اون دردم اومد بعدش که حسابی عقده هاشو خالی کرد گفت:

بیار دیگه دوروبر زخم ببینمت پدرتو در میارم حالا گورتو گم کن پسره هم دویید سمت واحد خودشون پسره که رفت تو واحدش امیرسام یه نگاه بدی بهم کرد واای

خدا چرا اینجوری نگام میکنه انقدر خشمگین نگام کرد که نزدیک بودم خودما###کنم...

لب باز کرد و گفت:

خود نماییتو کردی حالا برو تو بعدشم یه پوزخند چاشنی لحن بدش کرد

اشکام واقعا داشت میومد اصلا دلم نمیخواست جلوش خورد بشم دوییدم طرف خونه و رفتم تو اتاقم بغض لعنتی بازم مهمون گلوم شده بود اما اشکم نمیومد فقط خیره شده بودم به دیوار پسره ی عوضی دیدی با من چجوری رفتار کرد(حقت بود) تو خفه شو حوصله تو ندارم(ایششش)پررو کثافت به من میگه خودنما اصلا کاش زودتر از هم جدا بشیم بهتر که بره دادگاه از دست خودش و نگاه سردشو غرور بی جهتش راحت میشم آخه خدا اینم آدم بود گرفتار ما کردیش اینم از بیرون رفتن امروزمون هه اعصابم خورد شد..حالا چیکار کنمم حوصلم سررفته

بهنتره زنگ بزنگ آیلین بیاد اینجا پیشم رفتم تو حال دیدم امیرسام خونه نیست..

بهنتر آیلینم راحت تره شماره آیلینو گرفتم که بعد از دو تا بوق برداشت:

+به به بهههه نفس منن چطوووری

سلام اجی خوبی؟

مرسی،کجایی؟

خونه حوصلم سررفته میای پیشم؟

آره الان آماده میشم اتفاقا خودمم حوصلم سررفته بود

از آیلین خدافظی کردم و رفتم یه دستی به سر و صورتم زدم و لباسامو با یه تاپ و شلوارک میکی موس عوض کردم و رفتم چایی گذاشتم دم بیاد 15 مین بعد آیلین اومد یه چایی برایش اوردم چاییمونا که خوردم حس کردم آیلین میخاد یچی بگه لب باز کردم و گفتم:

آجی چیزی میخای بگی؟

ایلین: میگما چیزه.. من، من با یه پسر آشنا شدم پسر خیلی خوبیم هست منم دوستش دارم

بعدشم سرشو انداخت پایین

ایلین داره میگه یه پسر و دوست دارم ایلینی که میگفت همه این دوست داشتنا الکیه الان خودش یکیو دوست داره

با تعجب بهش گفتم: چطوری آشنا شدین؟!!

اونم ترو دوست داره یا نه؟

سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

حدود چهار ماهه با هم در ارتباطیم توی یه کافیشاپ باهم آشنا شدیم، الانم میخاد بیاد خاستگاریم نمیدونم چطوری باید به مامانم بگم تو بهش میگی؟!!

منم گفتم:

آره عزیزم چرا که نه

بیشوووور 5 ماهه با اونی و تازه به من میگی اصلا باهات قهلم

اومد طرفمو گفت: ببخشید دیگه آخه سینا نمیخواست کسی بدونه

+با ععشش

خب حالا عکسی چیزی ارزش نداری؟؟

اونم با خوشحالی گوشیشو از کیفش در آورد و گفت آره آره دارم الان نشونت میدم یکم گالریشو بالا پایین کرد بعدا روی یه عکس کلیک کرد گوشیشو داد دستم به پسره توی عکس خیره شدم پسر خوشگلی بود به ایلین میومد یکم که به عکس خیره شدم دیدم خییلی آشناست مطمئنم این پسر و یه جایی دیدمش اما هرچی به مخم فشار اوردم یادم نیومد... اهههه آخه من اینو کجا دیدم

ایلین که دید دارم خیره خیره به عکس نگاه میکنم به شوخی گفت: اوی اوی اقامونو خووووردیاا زدم تو سرش و گفتم خاک تو سر شوهر ندیدت بدبخت جفتمون

اومد تو محلش ندادم اونم رفت تو اتاقش واسه شام نیومد بیرون اصلا بدرک سفره رو واسه خودم چیدم اما اصلا از گلوم پایین نمیرفت دیگه با غذا خوردن کنار امیرسام عادت کرده بودم رفتم در اتاقشو دو تا تقه به در زدم که گفت:

بیا تو

رفتم تو و رو بهش کردم و گفتم:

شام نمیخوری؟

اونم گفت: نه، برو بیرون

توی عمرم انقدر تحقیر نشده بودم خالاک تو سر من بکنن که به فکر این عصا قورت داده ام اهههه بیخیال غذا شدم و رفتم تو اتاقم مشغول گوش دادن آهنگ های جدید#مهراب بودم این مهرابم ترکونده تو دیسلو دیگه

یکی دوساعت همینجوری آهنگ گوش میدادم که خوابم گرفت رفتم رو تخت دراز کشیدم و چشممو گذاشتم رو هم که بعد از 5 مین به خواب رفتم...

توی یه بیابون تاریکی بودم و هرچی اسم امیرسامو صدا میزدم هیچ صدایی ازش نمیومد و هیشکی نمیومد کمکم یه مرد داشت میومد طرفم و قه قهش به هوا رفته بود خیلی ترسیده بودم اومد طرفم و منو کشون کشون میبرد از ترس داشتم سکنه میکرد با یه جیغ بنفش از خواب پریدم که در باز شد و امیرسام سراسیمه اومد تو اتوق و گفت چیشده؟

به حق حق افتاده بودم امیرسام سعی میکرد ارومم کنه یه لیوان آب داد دستم یکم حالم بهتر شده بود اما میترسیدم دیگه خودم تنها بخوابم امیرسام رو کرد طرفم و گفت: خوب اگه خوبی من برم بخوابم اومد از اتاق بزنه بیرون که بهش گفتم

من تنهایی خوابم نمیبره میشه و ایس میسی تا من خوابم ببره بعدا برو اونم گفت باشه تختم دو نفره بود جای اونم میشد یه گوشه تخت کز کردم و چشممو بستم امیرسام یه گوشه ی تخت دراز کشید نمیدونم چقدر طول کشید که بخواب رفتم... صبح که شد میخاستم جا به جا بشم و اونطرف تخت بخوابم که دیدم نمیتونم تکون بخورم چشممو

باز کردم و با صحنه ای که مواجه شدم خواستم از خجالت آب شم برم تو زمین دست امیرسام دور کمرم حلقه شده شده بود و پاهاش رو روی پاهام انداخته بود و اای خداا خاک تو گورم از تو بغلش میخاستم بیام بیرون که گفت: نفس بزار بخوابم دیگه اهههههه و ااا خو من چیکار این دارم اههه کی حریف این میشه دست از تقلا کردن برداشتم و نشستم سرجام اههه خو خفه شدم دیه بلند شو مثل خرس گرفته خوابیده....

بالاخره آقا بعد از نیم ساعت از رخت خواب بلند شد و رفت طرف دستشویی هوووف

امیرسام که از دستشویی اومد بیرون یه نگاه بهم انداخت و نیششو تا بنا گوش گذاشت باز لب باز کردم و گفتم:

نیشدو ببند، پررو

یه خنده ی شیطانی کرد و از اتاق رفت بیرون رفتم دستشویی و اومدم بیرون و موهامو و شونه کردم و خرگوشی بستمشون مثل دختر بچه های 10 ساله شده بودم رفتم بیرون و رو میز نشستم و شروع به صبحونه خوردن کردم صبحونمو که خوردم امیرسام رو کرد سمتم و گفت:

خالم داره از کانادا میاد اینجا پیش ما چند روزی بمونه ظهر هم باید بریم فرودگاه دنبالش آماده باش

به باشه ای گفتم و اومدم برم تو اتاق که یادم به یه چیزی افتاد...

خو اگه خالش بیاد ما که نمیتونیم توی اتاقای شخصیمون بخوابیم باید توی یه اتاق بخوابیم و ااااایی بدبخت شدم رو کردم طرفش که دیدم هر هر و گذاشته یه اخمی بهش کردم و فکرمو بهش گفتم که گفت:

خووووب حالا که چی؟ تو رو کاناپه میخوابی من رو تخت

+خییلی بیشعوری امیرسام..

بعدشم رفتم تو اتاق صدای خنده هاش هنوز میومد این چند وقتا خییلی میخندید و اای اصلا مگه قرار نبود امروز بره دادگاه اهههههه حالا باید چند وقت دیگم تحمل کنم

اما از ته دلم خوشحال بودم که خالش داره میاد یکم خودمو سرگرم گوشیم کردم تا نزدیکای ظهر شد...

خب حالا چی درست کنم؟

اومم تصمیم گرفتم دمپختی درست کنم زیاد حوصله آشپزیو نداشتم برنجمو که دم کردم اومدم نشستم که امیرسام سر و کلش پیدا شد نهارو که خوردیم یه ساعتی همینجور بیکار نشسته بودیم تا امیرسام گفت بلند شو آماده شو تا بریم فرودگاه بلند شدم و خاستم برم تو اتاق که گفت:

خواهشا درست لباس بپوش آرایش کم بکن از ته دلم خوشحال شدم که برات مهم بود اما شایدم واسه اینکه دوباره درگیر نشه گفت اههه اصلا من چمیدونم لباسمو پوشیدم و یه برق لب زدم و از اتاق رفتم بیرون اوه اوه امیرسامووو یه تیشرت جذب پوشیده بوده که بازوهاش و تخت سینش قشنگ معلوم بود اونوقت به من میگه درست لباس بپوش یه اخی بهش کردم و رفتم سمت بر کفشامو پوشیدم و سوار آسانسور شدیم..

از آسانسور که پیاده شدیم رفتیم طرف ماشینو نشستم .. امیرسام اومد و ماشینو روشن کرد..

سکوت بدی تو ماشین ایجاد شده بود دستمو طرف ضبط بردم و روشنش کردم آهنگ ارشاد به اسم #الماس بود خیلی خوشگل بود همینجور که خواننده داشت میخوند امیرسام هی نگاهش کشیده میشد طرف من توی راه امیرسام نگه داشت و یه دست گل خوشگل خرید واسه خالش بالاخره به فرودگاه رسیدیم و امیرسام داشت دنبال خالش میگشت خالشو که دید یه دستی براتش تکون داد اونم به سمت ما اومد یه خانم خیلی باوقار و خوشتیپ با لبخند به سمت ما اومد و امیرسامو بغل کرد

امیرسام: خاله جون خیلی خوش اومدی

خاله: مرسی عزیزم در ضمن تبریک میگم بابت انتخاب خوبت بعدش به سمت من نگاه کرد از بغل امیرسام که اومد بیرون رفتم طرفشو خوش امد بهش گفتم که با خوشرویی جوابمو داد امیرسام چمدونای خاله شو به دست گرفت و به طرف در

خروجی رفتیم به سمت جایی رفتیم که امیرسام ماشینو پارک کرده بود سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه...

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به طرف آپارتمان رفتیم در خونه رو باز کردیم و داخل شدیم خاله نشست روی مبل منم رفتم تاییه چیزی براش بیارم که خستگی سفر از تنش در بیاد یه آب البالو درست کردم و گذاشتم تو سینی و بردم تو هال

خاله:مرسی دخترم تو زحمتت انداختم

من:نه خاله جون چه زحمتی بفرمایید بخورید خستگیتون دراد

یه لیوان آب البالو واسش ریختم و دادم دستش واسه خودمم ریختم و شروع کردیم به نوشیدن امیرسام هم اومد و اااا پس این کجا بود از صبح تا حالا آب البالومو که خوردم خاله جون گفت که من میخام استراحت کنم خیلی خستم امیرسامم گفت که بره تو اتاق من و اای همه لباسای من اونجا بود حالا چیکار کنم خالش که رفت منم مونده بودم که حالا چیکار کنم که امیرسام گفت:

نترس همه وسیله های ضروریتو بردم توی اتاق خودم اخییش رفتم سمت اتاق که لباسامو عوض کنم که امیرسامم دنبالم اومد تو اتاق و در و بست بهش گفتم:میخام لباسامو عوض کنم

امیرسام:خوب عوض کن من چیکار تو دارم

من:برو بیروووووووون تا عوض کنم

امیرسام:نمیرم بعدشم رفت رو تخت دراز کشید و دستاشو گذاشت رو چشاشو گفت من نمیبینم عوض کن

لباس راحتیامو برداشتم و خاستم از اتاق برم بیرون که همون موقع خاله جون از اتاق زد بیرون بهش گفتم:

خاله جون چیزی میخاستی؟

+ عزیزم فک کنم یکی از چمدونامو امیرسام نیووورده به امیر جان میگی بره
بیارش؟! لباس راحتیا تو ی اونه آخه...

من: حتما یه چند لحظه صبر کنید

رفتم تو اتاق و به امیرسام گفتم که بره بیاره چمدون رو

امیرسام که رفت منم از فرصت استفاده کردم و سریع لباسامو و عوض کردم و
امیرسام که اومد با یه نیش باز داشتم نگاهش میکردم که گفت:

یه دفعه جستی ملخه

دو دفعه جستی ملخه

آخر میگیری ملخه

بهش اهمیت ندادم و خواستم بخوابم که اومد روی تخت دراز کشید و بخواب رفتیم..

حدود دوساعتی خوابیدم و از خواب که بیدار شدم با صحنه ی دیشب مواجه شدم اما
اینبار وضع بهتر بود فقط دستای امیرسام روم بود بزور خودمو از اون حصار
کشیدم بیرون و رفتم دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم و رفتم تا واسه شام یه
چیزی درست کنم بخوریم..

تصمیم گرفتم خورش قیمه درست کنم یه نیم ساعتی بود که داشتم آشپزی میکردم که
صدای خاله جون به گوشم رسید:

به به دخترم چه کردی

یه لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

لطف دارین بفرمایید تا یه چیزی براتون بیارم

خاله جون: نه عزیزم گرسنه نیستم صبر میکنم تا شام

یه سری تکون دادم و مشغول آشپزی شدم کارم که تموم شد اومدم پیش خاله جون
نشستم ده مین بعدهم امیرسام خوابالو به جمعمون اضافه شد و اومد پیش من نشست

وقتی من هیچ عکس العملی نشون ندادم خاله جون یه جوری با حالت تعجب نگام کرد و اااای گند زدم امیرسام که نگاه خاله جون ازش دور نموند دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

خسته نباشی عزیزم تو زحمت افتادی

چشم داشت چهار تا میشد جلوی خاله جونم از خجالت آب شدم رفتم تو زمین

بزور اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خواهش میکنم.. عزیزم..

عزیزم یهو از دهنم پرید و اااااا واقعا نمیخاستم بگما از دهنم در اومد امیرسام یه لبخند شیرینی زد یک ساعت همینطور داشتیم گپ میزدیم واقعا خاله جون خیلی مهربون بود امیرسام که هی حرکات نمایشی و صوری انجام میداد و منم از خجالت آب میشدم و یه حسی رو تو وجودم احساس میکردم اما نمیدونستم که چیه

غذام که حاضر شد رفتم میزو چیدم و امیرسام و خاله جونو صدا کردم تا بیان غذا بخوریم..

غذا در کنار شوخی های امیرسام گزشت..

اصلا فکر نمیکردم همچین آدم شوخی باشه گوله نمک شده اقامون

من چی گفتم؟ اقامووووون؟ و ااای خاک تو گورم چه بی حیا شدم منننن چه زودم خودمونی شدم تو افکارم غرق بودم و داشتم به خودم لعنت میفرستادم که صدای امیرسام رشته ی افکارمو پاره کرد:

خانومم پارچو میدی

یا قران من همالا سخته میکنم پارچو دادم دستش و غذامم خوردم (بیشتر بازی میکردم باهش) غذا رو که خوردیم ظرفا رو شستیم و بعد نیم ساعت میوه شستم و بردم تو هال و کنار امیرسام نشستم خلاصه بعد دو ساعتی قصد کردیم که بخوابیم واقعا بودن تو جمع این خونواده برام لذت بخش شده بود من و امیرسام رفتیم سمت اتاقش خاله جونم رفت سمت اتاق من تا بخوابیم...

رفتم رو تخت دراز کشیدم و امیرسامم کنارم دراز کشید و بخواب رفتیم..

صبح از خواب بیدار شدم اما امیرسام کنارم نبود کجا رفته پس؟

بلند شدم رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق رفتم بیرون که خاله جون هم یه 5 مین دیگه از خواب بیدار شد و اومد پیشم

من: سلام خاله جون صبحتون بخیر

خاله جون: سلام دخترم صبح تو هم بخیر

جمله ی خاله جون که تموم شد امیرسام از در اومد تو و نون تازه دستش بود یهو از دهنم در رفت و گفتم:

ووووی بچمون سحرخیزه

نگاه خیره خیره ی خاله جون و خنده های ریز ریز امیرسامو که دیدم فهمیدم باز گند زدم خو از دهنم در رفتم امیرسام اومد طرفم و لپمو کشید و گفت:

سحرخیز بودم فسقلی

والای من همالا سگته میکنم میفتم رو دستتا از تماس دست داغش با پوست صورتم مورمورم شد و یه حس عجیبی داشتم فکر و خیالو گذاشتم کنار و همراه خاله جون وارد آشپزخونه شدیم خامه و عسل و مربا و... گذاشتم رو میز و خودمم نشستم رو صندلی کنار امیرسام یکم که خوردم سیر شدم که خاله جون گفت:

نفس جان تو که چیزی نخوردی

من: مرسی خاله جون سیر شدم

امیرسام: عزیزم بخور تا چاق شی باید تقویت بشی بعدشم سرشو انداخت پایین و ریز ریز خندید...

بزنم تو سرش یکی میگه تقصیر توعه بچه پررو صبحونه که تموم شد جمع کردم چیزا رو میزو و رفتم توی هال امیرسامم 5 مین بعدش رفت سرکارش و من و خاله جون تو خونه تنها موندیم..

خاله جون گفت که میخام برم پیش یکی از دوستای قدیمیم و واسه نهار هم اونجا میمونم خیلی بهش اسرار کردم که واسه نهار بیاد اما قبول نکرد..

خاله جون که رفت یه نیم ساعتی خودمو مشغول تلویزیون کردم که صدای زنگ در به صدا اومد رفتم که پست چی بود و گفت:

خانم نامه دارین

من: الان میام چند لحظه صبر کنید

رفتم یه مانتو پوشیدم و شالمم انداختم روسرم و رفتم تا نامه رو بگیرم نامه رو که گرفتم اومدم بالا تا ببینم چیه؟؟

به خونه که رسیدم مانتومو در آوردم و رفتم رو مبل نشستم بسته رو باز کردم که چند تا عکس توش بود و یه برگه کاغذ..

عکس رو در آوردم..

چشمم که بهش افتاد انگار خونی توی رگ برام نموند سرم گیج میرفت واقعا نمیدونستم چرا اینجوری شدم..

اون امیرسام بود.. دختر کناریشم خیلی قیافش برام آشنا بود اههه باز این حافظه ی لعنتی کار دستم داد..

امیرسام با لبخند به دوربین نگا میکرد و کنارشم اون دختره بود عکس بعدی تو بغل هم بودن و عکس های بعدی ##

اشکام ناخودآگاه صورتمو خیس میکردن حالم اصلا دیت خودم نبود اصلا به من چه که با این دخترس ترو سننه تو فوق فوقش یه ماه دیگه باید طلاق بگیری..

اصلا نمیتونستم خودمو قانع کنم اون کاغذو در آوردم یه نامه بود شروع کردم به خوندن اون نامه ی لعنتی: الان که داری این نانه رو میخونی حتما از من متنفری و

میخای سر به تنم نباشه اینو بهت بگم که منم همین همین حسو نسبت به تو دارم چون تو عشقمو ازم گرفتی..

گفت عشقم؟؟ عشقش کی بود پس؟؟

من امیرسامو خیلی دوست داشتم اونم منو همینطور اما تو مانع رسیدن ما به هم شدی زودتر گورتو از زندگی ما گم کن وگرنه دفعه ی بعدی جنازه ی مامانتو تخویلت میدم بزنبکچاک بچه جون

کابوس شبات ویکتوریا

پس این همون دختره بود که امیرسام توی مهمونی محل سگم بهش نداد بعدا داره میگه اونم منو میخاو اما شاید امیرسام جلوی من اینطوری وانمود کرده واقعا امیرسام خیلی کثافت بود اگه این دختره ی هرزه رو میگرفت اینجوری نمیخاست برا من خط و نشون بکشه و بگه مامانتو..

اهههه خدا ببین چه زندگی واسم درست کردی اعصابم خرد شده بود همش ذهنم درگیر امیرسام بود باید هرچه سریع تر اقدام به طلاق بکنم اصلا نمیخاستم دیگه حتی یه ثانیه هم با امیرسان زندگی کنم پسره ی اشغال بگو آخه چرا منو وارد جریانای خووت میکنی مگه مریضی وایه نهار هیچی درست نکردم امیرسامم که اومد اصلا محلش ندادم که گفت پس خاله کجا رفت:

با یه لحن فوق العاده سردی گفتم رفته خونه دوستش واسه نهارم نمیاد

از لحنم تعجب کرد رفت لباساشو عوض کرد و گفت

نهار چی داریم؟؟:

هیچی

خو زنگ بزنگ یچی سفارش بدم؟

نخیرم برا خودت سفارش بده

بعدشم سریع رفتم تکی اتاقم

فکر من همش پیش اون عکسا بود روتخت دراز کشیدیم و یکی از اهنگای مهربابو پلی کردم و چشمامو بستم ی نیم ساعتی گذشت اما فایده نداشت هرچی تلاش میکردم فکرم باز میرفت سمت امیرسام و اون عکسا اهه لعنتیـ

پاشدم برم اب بخورم امیرسام ک صدای پامو شنید برگشت گفت ناهار گرفتم من خوردم واس تو هم گذاشتم تو یخچال گرم کن بخور تو تمام این مدت من حتی نگاهم نکردم خدایی گشتم بود ولی واسه لجبازیم ک شده نخوردم...

آب ک خوردم برگشتم تو اتاق با هرکاری که میخاستم سرمو گرم کنم همش فکرم میرفت سمت امیرسام..

اصلا چرا انقدر برای من مهم شده؟ خدااا من چم شده کم بدبختی داشتم اینم بهشون اضافه شد هووووف...

داشتم تو اینستا چرخ میزدم که صدای در اومد و امیرسام رفت..

صدای قار و قور شکم در اومده بود سریع رفتم تو آشپزخونه و غذا رو در اوردم و گرم کردم و همینحور داشتم عین قحطی زده ها میخوردم که یه نگاهی رو روی خودم حس کردم سرمو که بالا گرفتم چشمم به دو جفت چشای آبی افتاد غذا گرفت گلوم یکم که آب خوردم بهتر شدم به امیرسام گفتم:

مگه تو نرفته بودی؟

امیرسام: نه یه سری مدارک تو ماشین بود رفتم بیارمشون

سرمو تکون دادم که رفت تو اتاقش و بلند بلند میگفت:

مثلااا گشتم نبود بعدشم زد زیر خنده

رو اب بخندیییییی پسره ی استغفرالله

غذامو که خوردم جمعشون کردم و ظرفارو شستم..

به سمت اتاقم رفتم و یه ساعتی رو مشغول وب گردی بودم تا خاله جونم پیداش شد قیافه ی تو هم و پکر منو که دید گفت: نفس جان عزیزم چیزی شده؟

صبح که از خواب بیدار شدم یکم دور و برمو نگاه کردم..

والااا من که روی کاناپه بودم پس چرا الان روی تخت چشمم به کاناپه افتاد که امیرسام روش خوابیده بود..

والااا یعنی چی؟

منوجا به جا کرده؟ هووووف

رفتم دستشویی و اومدم که دیدم امیرسام نشسته رو مبل چشمش که به من افتاد یه نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت:

از این به بعد تو رو تخت بخواب من همینجا میخوابم یه مدت صبر کن تا خالم بره بعدا واسه همیشه از دستم راحت میشی..

بعدشم از اتاق زد بیرون و رفت..

منم به در بسته خیره شدم بودم و مات حرفاش بودم..

خوب معلومه دیگه میخاد منو طلاق بده بره یکی جوووونشو بگیره اصلا بدرکککککککک..

بغض اومد تو گلوم.

آخه من چرا انقدر بدبختم..

موهامو شونه کردم و از اتاق زدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم...

بدرکککککککک..

از اتاق زدم بیرون و صبحونه رو خوردیم...

امیرسام قیافش توهم رود و زیاد نخورد...

صبحونشو که خورد رفت و گفت من میخام برم شرکت واسه نهارم نمیام..

بعدشم صدای در اومد و رفت..

اصلا غذا از گلوم نمیرفت پایین...

توی اتاقم بودم و مشغول تمیز کردن اتاقم بودم..

خاله جونم رفته بود بیرون تا یه هوایی به کلش بخوره به منم گفت که پیام اما من گفتم حوصله شو ندارم اونم خودش تنها رفت..

واسه شام اصلا اشتها نداشتم گرفتم خوابیدم تا صبح زود با خاله جون بریم شمال...

نفهمیدم کی خوابم رفت...

صبح با صدای خاله جون از خواب بیدار شدم:

نفس، خاله بلند شو ساعت 8 صبحه باید بریم دیگه..

اهههههه من میخام بخوابم خووو هر چند خیلی خوابیده بودم اما بازم خسته بودم..

با اکراه از رخت خواب بلند شدم رفتم به سمت دستشویی

کارامو که انجام دادم رفتم تو هال که همون موقع امیرسام از روی میز بلند شد و روکرد طرف من و گفت:

سوییچ ماشینو دادم دسته خاله جون که راحت باشین تو این چندروز منم بعدش با دوستم سینان میام اینجا، خوشبگذره...

بعدشم از در رفت بیرون..

جدیدنا خیلی مهربون شده هاااا.. اما نگاهش یجوریه، ناراحته انگار..

لابد با عشقش قهره..

هوووووف..

رفتم سرمیز و صبحونمونو که خوردیم رفتم تو اتاقم تا چمدونارو بزارم تو ماشین..

خاله جونم چمدون خودشو آورد..

من رانندگی بلد بودم... اما خب هیچوقت سوار نشده بودم که خودم رانندگی کنم آخه ما پولمون کجا بود که بخایم ماشین بخریم..

با ترس و لرز رفتم سوار ماشین شدم و از پارکینگ ماشینو در آوردم.. حدود یه ساعتی داشتم رانندگی میکردم خاله جونم خوابش گرفته بود منم بهش گفتم که بخوابه موقع نهار بیدارش میکنم...

دستم رفت طرف ضبط و روشنش کردم..

صدای مهدی احمدوند تو ماشین پخش شد..

یکم ضبطو کم کردم که خاله از خواب بیدار نشه...

موقع نهار که شد نزدیک یه رستوران بین راهی نگه داشتم و خاله جونم بیدار کردم..

همراه خاله به سمت رستوران حرکت کردیم..

خاله زهرا (اسم خاله ی امیرسام زهراست) رفت تا یه آبی به دست و صورتش بزنه منم یه میز رو انتخاب کردم و رفتم نشستم روشن و منتظر خاله جون شدم..

خاله که اومد یه سه مین بعدش گارسون اومد سمتون و گفت:

خیلی خوش اومدین، چی میل دارید؟

من: اومم، من جوجه میخورم خاله جون شما چی؟

خاله زهرا: منم همینو میخورم..

دو پرس جوجه سفارش دادیم که گارسون هم رفت..

با صدای خاله زهرا رشته ی افکارم پاره شد:

میگم نفس جان، انگاری امیرسام رو به راه نبود، اتفاقی افتاده؟

من: نه خاله جون چه اتفاقی، خستگی شرکت هستش

اونم سرشو تکون داد و دیگه سوالی نپرسید

گارسون که غذاها رو آورد تو سکوت غدامونو خوردیم و رفتیم دستامونو شستیم و از رستوران خارج شدیم خاله جون رو کرد طرفم و گفت:

نفس عزیزم بزار من رانندگی کنم تو دیگه خسته شدی استراحت کن..

قبول کردم چون واقعا خیلی خسته بودم سوار ماشین شدم و بعد 5 مین به خواب رفتم..

نفس،نفس،بلند شو عزیزم رسیدیم..

وای یعنی من انقدر خوابیدم..

اخخخ کمرممم پوکید..

چشمامو مالوندم و به سختی از ماشین پیاده شدم و خاستم چمدونانو بردارم که خاله زهرا گفت: عزیزم من چمدونا رو اوردم

یه سری تکون دادم و به سمت ویلا رفتیم

به ویلا که رسیدیم خاله جون اتاقمو نشونم داد رفتم تو اتاق و چمدونمم دم در بود لباس راحتیامو عوض کردم و یه دستی به سر و صورتم کشیدم..

دیگه خواب از کلم پریده بود..

خاله جون صدام زد که برم شام بخورم..

وااا پ این کی شام درست کرد؟

لابد از بیرون سفارش داده دیگه مغز فندوقی

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت خاله جون..

خاله زهرا دو تا پیتزا مخصوص خریده بوود..

وااای خعلی گشتم بود نشستم رو میز و مشغول خوردن شدم انقدر گشتم بود که همشو خوردم از خاله زهرا یه تشکر کردم و رفتم سمت اتاقم..

دیگه خواب از سرم پریده بود..

دوباره فکرم رفت طرف عکسا..

هعییی خداا..

یه لحظه یادم افتاد اصلا به مامانم نگفتم میرم شمال..

وااای زودی گوشیمو در اوردم و شماره خونه رو گرفتم بوق اول که خورد صدای
مهربون مامانم تو گوشی پیچید: بله؟

سلااام به مامان خوشگلم خوبی؟

مامان: سلام دخترم، تو که انقدر بی معرفت نبودی..

نمیگی یه مادر پیر هم دارم..

واقعا راست میگفت این مدت انقدر ذهنم مشغول امیرسام و اون عکسای لعنتی بود
اصلا مامان خوبمو فراموش کردم..

من: بخدا شرمنده خیلی کار داشتم 7 مرددم تولد امیرسام تصمیم گرفتیم شمال
بگیریمش..

الانم با خاله ی امیرسام شمال هستیم، تازه رسیدم....

مامانم گفت:

باشه عزیزم، خوش بگذره..

کاش میشد مامانم بیاد واسه تولد یکم روحیه اش عوض بشه باید به خاله جون بگم
تا به امیرسام بگه..

به مامانم گفتم: مامان امیرسام وقتی اومد شمال میگم که بیاد شمارم بیاره روحیه تون
عوض بشه..

مامانم اول تعارف کرد و نه نمیام و اینا اما با اسرارای من قبول کرد..

یه ربع ساعت دیگه با مامانم حرف زدم و بعدشم دل از گوشی کندم و گوشی رو قطع کردم...

هووووف چقرر حرفیدم

روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو گذاشتم سر ساعت 9 صبح که بیدار بشم آخه خیلی کار داشتیم..

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم و دست و صورتمو شستم و از اتاق زدم بیرون که سر و صدایی توجهمو جلب کرد..

چقدر کارگر اینجاست..

خاله زهرا سنگ تموم گذاشته واسه پسر خواهرش...

رفتم تو آشپزخونه چشمم که به خاله جون افتاد گفتم:

خاله جون چه کردیییییی...

خودمون تمیز میکریم دیگه..

یه لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت: عزیزم کاری نکردم..

بعدشم کلی کار بودن چجوری میتونستیم تنهایی انجام بدیم..

توهم باید فکر لباس و آرایشگاه و اینجور چیزا باشی دخترم، حالام بیا صبحونتو بخور..

یه لبخندی به روش پاشیدم و نشستم روز میز صبحونمو که خوردم بلند شدم که خاله جون گفت: اگه خاستی بری لباس بخری، با کی میخای بری؟

_خودم تنها میزم خاله جون، به زحمت نیفتید

سرشو تگون داد منم رفتم تو اتاقم تا لباسمو بپوشم و برم لباس بخرم..

تو بازار بودم و مشغول خرید کردن تو چند تا مجتمع رفتم ولی هیچ کدومشون چشممو نگرفت...

رفتم توی مجتمع دیگه جلوی یه مغازه وایسام..

یه لباس مجلسی بود خیلی چشممو گرفته بود..

رفتم تو مغازه و به فروشنده گفتم اون لباس رو برام بیاره..

وقتی پرورش کردم و اااااااااااا بهم میومد..

یه لباس عروسی بود که دنباله دار بود رنگشم صورتی بود خیلی به دلم نشسته بود
روی سینه شم سنگ کاری شده بود..

لباسو در اوردم و رفتم تا حساب کنم

کیف و کفش و اینام خریدم از یه جای شیک هم نوبت آرایشگاه گرفتم..

راهی خونه شدم و نهارو که خوردیم خسته و کوفته رفتم تا یکمی استراحت کنم..

و ااایی فردا تولد امیرسام من هنوز هیچی براش نخریدم..

بهنتره بعد اینکه استراحت کردم با ماشین برم یچیزی براش بخرم..

یک ساعتی خوابیدم و وقتی خستگیم در رفت بیدار شدم و یه آبی به سر و صورتم
زدم و لباسمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون..

خاله جونم پیداش نبود حتما رفته استراحت کنه..

و ااای من اصلا نمیدونم باید واسه امیرسام چی بخرم این اولین باریه که دارم واسه یه
پسر هدیه میخرم..

هووووووف..

بالاخره بعد از کلی گشتن توی بازار و پاساژا یه ساعت مارک دار براش خریدم که
فک کنم به دستش بیاد جعبه ساعتو تو دستم گرفتم و به سمت جایی که ماشینو پارک
کردم رفتم..

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم..

مهمونی فردا از ساعت 6 شروع میشد من واسه ساعت 3 آرایشگاه رزرو کرده بودم..

وقتی به خونه رسیدم جعبه رو گذاشتم تو اتاقم..

اشتهایی هم نداشتم که شام بخورم باید زودتر بخوابم که بتونم فردا صبح زود بیدار بشم حداقل یکمی کمک کنم..

صبح که بیدار شدم صبحونمو خوردم و کمک خاله جون یکم ویلارو وسایلاشو جا به جا کردیم و اینا..

نهارم که شد از بیرون غذا سفارش دادیم..

دیگه تا نهارمونو خوردیم ساعت 2 شد من باید آماده میشدم برم آرایشگاه یه با اجازه به خاله جون گفتم و از روی میز بلند شدم و رفتم لباسمو پوشیدم و لباسی که قرار بود امشب بپوشم تو کاور بود اونم برداشتم و از اتاق زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاه حرکت کردم که ده مین منتظر تو آرایشگاه موندم تا یه خانومی گفت بیام..

نشسته بودم زیر دست آرایشگر بهش گفته بودم نمیخام آرایشم جلف باشه و موهام خیلی ساده باشه..

کار آرایشگر که تموم شد یه نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

واقعا محشر بود..

یه لحظه فکرم رفت سمت امیرسام..

اگه منو با این قیافه ببینه چیکار میکنه؟(خب اسکل تو اصلا براش مهم نیستی که اون ویکتوریا جونش براش مهمه) نزدیک بود اشکم دراد خودمم نمیدونستم چه مرگم شده..

رژ لبی که آرایشگر زده بود صورتی خیلی جیغ بود میخاستم پاکش کنم یکم اما دلم نیومد آخه خیلی خوشگل شده بود..

لباسمو به کمک آرایشگر پوشیدم و کفشهامم پام کردم و کیفمم انداختم رو دستم و از آرایشگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ماشینو هدایت کردم..

به خونه که رسیدم دیگه ساعت نزدیکای ۶ بود الاناس که دیگه مهمونا برسنا به ویلا که رسیدم یه بوق زدم و باغبون (احمد اقا) اومد درو باز کرد و منم ماشینو بردم داخل ویلا..

یه نیم ساعت بعد کم کم مهمونا پیداشون شد و خاله زهرام منو هی میبرد و به دوست و آشنا معرفی میگرد..

وا پس امیرسام اینا کی میااان دیگه..

نشسته بودم رو مبل و غرق افکار همیشگی بودم که خاله جون اومد سمتم و گفت:

عزیزم امیر سام اینا دارن میان ده مین دیگه میرسن..

یه لحظه تپش قلبم رفت بالا..

سه روز بود ندیده بودمش دلم برایش تنگ شده بود..

هییی اصلا ن چرا باید دلم برایش تنگ بشه ایشششششش..

همه ی برق خاموش بود و همه منتظر ورود جنااااب امیرسام بودن که ناگهان صدای دست و جیغ بلند شد و برق روشن شد..

امیرسام بیچاره نزدیک بود سخته رو بزنه..

خخخخخخخخ..

واقعا شک زده بود من یه جایی و ایساده بودم که امیرسام به من دید نداشت..

واقعا سورپرایز شده بود و خوشحالی از چهرش معلوم بود..

اما چرا هی سرش و اینور اونور میکنه؟؟

انگار داره دنبال کسی میگرده..

آخییی فک کنم ویکتوریا جونشون تشریف نیوردن.. هع

یه لحظه چشم خورد به مامان..

دیروز به خاله جون گفته بودم که به امیرسام بگه مامانمو بیاره یعنی واقعا آوردش یا من دارم خواب میبینم دلم برا مامانم یه ذره شده بود تا دیدمش به سمتش پرواز کردم و اونم منو دید و همدیگه رو تو آغوش گرفتیم خیلی دلم براش تنگ شده بود.. از مامان که جدا شدم نگاهی رو روی خودم حس کردم سرمو بلند کردم و چشمم به امیرسام خورد چقدر دلم واسه چشای ابیش تنگ شده بود..

یه سلام زیر لبی بهش کردم که اونم متقابلا یه سلام زیر لبی بهم کرد که صدای جیع جیغوی آیلین به گوشم رسید

بیشعور عوضی دیگه مارو تحویل نمیگیری..

والله ای امشب جای اینکه امیرسام سورپرایز بشه من سوپرایز شده بودم اونم بغل کردم که صدای سینا به گوشم خورد:

اوی اوی اوی خانوممو له کردیااا

من: اجی خودمه مشکلی داری؟

صدای خنده آیلین اومد و گفت:

والله ای دوستان من متعلق به همتونم

بعدشم هممون زدیم زیر خنده و رفتیم تا یه جایی بشینیم

من و آیلین کنار هم بودیم و داشتیم میرفتیم سمت میز که آیلین گفت:

خاک تو سرت خیر سرت تولد شوهرته هااا چرا اصلا باهات حرف نزدی؟

والله ای گند زدم اههه..

بحثو عوض کردم و گفتم:

راستی نشد که پیام با مامانت صحبت کنماااا شرمنده..

یه خنده ای کرد و گفت: بیخی خودم بهش گفتم قرار پس فردا مامان سینا زنگ بزنه
خونمون قرار خواستگاری بزاره..

واقعا واسه آیلین خوشحال بودم..

من: وای بابا همیشه آجیم داره عروس میشه تبریک بهت میگم آجی..

لپشو کشیدم و رفتیم رو میز نشستیم ..

ربع ساعت بعد هم امیرسام اومد به جمعمون پیوست دو تا صندلی خالی بود که یکیش
کنار من بود یکیش کنار سینا اونم اومد رو صندلی کناری من نشست و زیر گوشم
طوری که کسی نفهمه گفت:

میشه رژتو بری یکم پاک کنی خیلی جیغه

منم یه لبخند زدم و گفتم:

فوضولی عزیزم؟

بعدم رومو کردم اونور بچه پررو برو به ویکی جونت گیر بده با من چیکار داری اه
اه اه...

یه آهنگ پخش شد که مخصوص رقص دو نفره بود همه ی زوج ها بلند شده بودن و
به سمت پیست رقص رفتن

امیرسام روبروم بود دستشو آورد جلو و گفت افتخار میدی؟؟

منم ناخودآگاه دستمو گذاشتم تو دستش و با هم به سمت پیست رقص رفتیم..

این بار دومی بود که من و امیرسام انقدر به هم نزدیک شده بودیم نفسای داغش که
به پوستم میخورد گر میگرفتم..

مشغول رقص بودیم و چراغا خاموش بود و فقط فضای کمی نور داشت..

توی بغل امیرسام بودم کامل که ناگهان داغی لباش لبای سردمو نوازش کرد..

بی حرکت مونده بودم نه همراهی میکردم نه میتونستم پشش بزنم..

امیرسام چشش شدهههههه..

مست هم که نبود خداااایاااا...

حدود یه ربعی گزشته بود که امیرسام داشت لبامو میبوسید و اقعاً نفس کم آورده بددم ازم جدا شد که ناگهان صدای دست و جیغ همه به هوا رفت..

واااا اینجا چه خبره..

همه دورمون بودن و اااای یعنی من و امیرسامو دیدن؟؟

خااااک تو گورم کنن اهههه..

سرمو زیر انداختم و با خجالت از جمعشون خارج شدم و رفتم سمت دستشویی..

توی آینه به خودن نگاه می کردم سرخ شده بودم همیشه از بچگی وقتی خجالت زده میشدم قیافم اینطوری میشد..

ناخودآگاه دستم رفت سمت لبام هنوز داغی لباش رو روی لبام حس میکردم..

بیخیال آرایش شدم و صورتمو با آب یخ شستم تا شاید یکم از التهاب درونم کم بشه یه رژ صورتی کمرنگ زدم و رفتم تو سالن...

چشمم به امیرسام خورد که پیش یه چند تا پسر بود و مشغول بگو بخند بود...

رفتم سمت میز که آیلین تا منو دید زد زیر خنده و حالا نخند و کی بخند زدم تو سرشو گفتم: حناااااق، پ چته دلک دیدی؟

آیلین با صدای که رگه های خنده توش موج میزد گفت: خجالت نکشیا خخخخخ چه معاشقه ای هم میگردن وسط پیست رقص..

خاک تو سرم گور به گور بشی امیرسام که آبرومو بردی..

حرف آیلینو بی جواب گذاشتم رو صندلی نشسته بودم که امیرسام اومد کنارم نشست خاستم بتویم بهش که خودش گفت: بهت گفته بودم رژتو کمرنگ کن گوش ندادی منم خودمو پاکش کردم بعدشم یه چشمکی زد و شروع کرد به خندیدن..

زیر لب گفتم: رو یخ هفت متری بخندی ایشاللهه
فک کنم شنید بشنوه به درک..

یه ده مین بود نشسته بودم رو صندلی که امیرسام با قیافه ی عصبی گفت: راستی شب
بیا تو اتاق کارت دارم..

یا خدا چیکارم داره؟

سرمو تکون دادم که یهو یادم افتاد که بهش گفته بودم توی اتاقم گردنبندمو بیاره رو
کردم طرفش و گفتم: راستی گردنبندمو آوردی؟

سرشو تکون داد و از جیبش گردنبندمو داد..

اینومامان خوبم واسم خریده بود روز تولدم...

همیشه گردنم بود اما اونروز که اومدیم شمال یادم رفت بیارمش...

موقع کیک بریدن امیرسام که شد کیکو که برید نوبت رسید به دادن کادوها..

رفتم از طبقه ی بالا و کادویی که واسش خریده بودم و دستم گرفتم و از اتاق خارج
شدم

به پایین که رسیدم دیدم همه دارن کادو هاشونو به امیرسام میدن و اونم داره بازشون
میکنه همه که کادو هاشونو به امیرسام دادن منم با قدمای لرزون رفتم جلو و جعبه
ساعتو دادم دستش و زیر لب گفتم: تولدت مبارک

اونم جعبه رو از دستم گرفت و گفت: این بهترین کادویی که توی طول عمرم گرفتم..

منم حرفشو بدون جواب گزاشتم و رفتم طرف آیلین اما توی دلم از حرفی که بهم زده
بود قند کیلو کیلو آب میشد..

همش امیرسامو زیر نظر داشتم انگاری عصبیه یه چیزی داره رو مخش راه میره..

بالاخره مهمونی تموم شد و کارگرا مشغول جمع کردن ویلا بودن که امیرسام به
طرف بالا رفت و گفت بیا تو اتاقم..

منم به تبعیت از اون پشت سرش راه افتادم و همراهش وارد اتاق شدم..

وارد اتاق که شدیم گفت:خب،منتظرم

لحنموپرسشی و تعجبی کردم و گفتم:منتظر چی؟

-توضیح؟

+چه توضیحی؟

رفت سمت کمد و یه چیزایی آورد و پرت کرد جلوم خم شدم و برشون داشتم اینا عکسای خودش و ویکتوریا بود که..

من:خب؟

امیرسام:این عکسا رو از کجا آوردی؟؟

کل ماجرای اون روز و عکسارو بهش گفتم اصلا نفهمیدم تو تموم این مدت داشتم اشک میریختم

اومد جلوتر و با یه لحن مظلومی گفت:نفس به خدا...بخدا اینا فتوشاپن...

من اصلا با ویکتوریا..

ادامه ی حرفشو نگفت و سرشو زیر انداخت

جون عمت خر خودتی..

از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاقم..

داغ دلم تازه شده بود اصلا حال خوب نبود دلم یجای آزاد میخاست،یه دست نوازش،یه آغوش امن و پر از آرامش اما همه ی اینا از من دریغ بود اصلا زندگی روی خوششو به من نشون نداده..

تاصبح داشتم به امیرسام فکر میکردم به اون لحن صداسش واقعا از لحنش صداقت میباید اما..

پس اون عکسا چی؟

اهه خدا یا منو بکش یا از این عذاب نجاتم بده دارم کم میارم
با چشمایی پف کرده که در اثر گریه اینجوری شده بودن از خواب بیدار شدم و آب
یخ به صورتم زدم تا شاید یکم از اون پفی کم بشه..

صبحونرو که خوردیم همه چمدونامونو آماده کردیم تا به سمت تهران بریم..

خاله جون و مامانم با آیلین اینا رفتن من و امیرسام هم با هم...

توی راه نه من حرفی میزدم نه اون...

چشام بسته شد و نفهمیدم کی خوابم رفت

یه چند ساعتی میشد که خوابیدم آخه شب هم که اصلا پلک رو هم نداشتم..

چشمامو که باز کردم دیدم رسیدیم تهران و امیرسامم داره رانندگی میکنه اما انگاری
به سمت خونه نمیره و اااا پس یعنی کجا میره؟

بیخیال پرسیدن شدم و منتظر موندم ببینم کجا میخاد بره..

بالاخره بعد از نیم ساعت دم یه ویلا نگه داشت و گفت:

پیاده شو!

من: اینجا کجاست؟

امیرسام: همونجایی که باید حقیقتو بفهمی!.

از حرفاش سر در نمیاوردم سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و شونه به شونه
ی امیرسام به ویلا نزدیک شدم که امیرسام آیفونو زد یه پنج مین گزشته بود که یه
پیرمردی در ویلا رو باز کرد و ما رو به داخل ویلا هدایت کرد..

ویلای جمع و جوری بود اما خوشگل بود پر اون ویلا از گلای رنگ و رنگ پوشیده
شده بود چشمم که به گل رز (گل مورد علاقم) افتاد ناگهان گفتم: وای چقدر این گلا
خوشگلن من عاشق گل رزم..

امیرسام یه نگاهی بهم کرد و به راهش ادامه داد

داخل ویلا که شدیم روی مبل نشستیم اما هیچ کس نبود هنوزم نفهمیدم واسه چی اومدیم؟؟

یه ربع ساعت نشسته بودیم که یه دختره رو دیدم که داره از پله ها میاد پایین اما درست قیافشو نمیتونستم ببینم چون دور بود از منون یکم که از پله ها اومد پایین دقت کردم به صورتش خدایا این که ویکتوریا عه اینجا چیکار میکنه؟

حتما امیرسام منو آورده اینجا که منو بچزونه..

با دیدن اون دختره ی عوضی اصلا نمیتونستم رو پاهام بایستم فقط کیفمو برداشتم و خاستم از ویلا بزنم بیرون که دستم توسط شخصی کشیده شد و دم گوشم گفت: وایسا حقیقتو بفهم بعدا هر کجا که دلت خاست برو منم کاری باهات ندارم..

تقالا کردن فایده ای نداشت سرمو برگردوندم که دیدم ویکتوریا مقابل من و امیرسام هست و داره ما رو نگاه میکنه..

سر و وضعش که نگم بهتر بود..

یه تاپ با بند های نازک پوشیده بود که تمام بدنش رو به نمایش گذاشته بود...

توی چشم هرچی تنفر نسبت بهش بود رو جمع کردم و به چشاش دوختم

ویکتوریا لب باز کرد و گفت: به به زوج عاشق از اینورا؟

امیرسام رفت طرفشو یقشو گرفت و چسبوندش به دیوار..

ویکتوریا از ترس داشت سخته میکرد و سعی میکرد خودشو از دست امیرسام نجات بده اما تلاشش بی فایده بود..

امیرسام با لحنی که عصبانیت توش موج میزد گفت: اون عکسا که واسه نفس فرستادی و از کجا آوردی؟

ویکتوریا: عه کدوم عکسا؟

امیرسام با صدای بلند گفت: خودتو نزن به اون راه بگو ببینم چه خری اون عکسارو
واست درست کرده؟

ویکتوریا یه خنده ی شیطونی کرد و گفت: آهاااا، حالا یادم اومد... آخی چقدر که
اونروز خوش گزشت..

با سیلی که امیرسام تو گوشش زد خفه خون گرفت و دستشو گذاشت رو لپش..

ویکتوریا با نفرت زل زد تو چشای امیرسامو گفت: بهت گفته بودم زندگیتو از هم
میپاشونم، گفته بودم نمیزارم هیشکی جز من با تو باشه، فک کردی دارم الکی میگم
آره؟

حالام بچرخ تا بچرخیم..

سپس از کنار امیرسام گزشت و به طرف بالا رفت...

منم مات و مبهوت حرفای ویکتوریا بودم..

امیرسام اومد طرفم و گفت: بالاخره من اینی که عکسارو درست کرده رو پیداش
میکنم، بیا بریم

با امیرسام از در اون ویلای لعنتی خارج شدیم و سمت ماشین رفتیم و نشستیم و به
راه افتادیم...

دو روز بعد: دو روز از اون روزی که ما رفتیم ویلای ویکتوریا میگذره دیروز خاله
زها هم برگشت کانادا..

تو این دو روز امیرسام پریشون بود مدام تلفنش زنگ میخورد و گاه و بیگاه میرفت
بیرون..

خیلی مشکوک میزد اصلا از کاراش سر در نمیآوردم

ظهر بود و داشتم نهار میخوردم که صدای در اومد به طرف در برگشتم که با قامت
امیرسام جلوی در روبرو شدم اصلا به من توجهی نکرد و رفت تو اتاق مشغول
خوردن غذام بودم که صدای امیرسام به گوشم رسید: نهارتو که خوردی لباساتو بپوش

باید بریم جایی خاستم بپرسم کجا که خودش زودتر گفت: خودت میفهمی من تو ماشین منتظرتم..

دیگه که غذا از گلوم پایین نمیرفت میز و جمع کردم و سرسری یه مانتو شلوار پوشیدم و به سمت آسانسور رفتم..

تو پارکینگ دنبال ماشین امیرسام میگشتم که پیداش کردم رفتم تو ماشین نشستم..

امیرسام حرکت کرد حدود نیم ساعتی بود تو راه بودیم انگار داشت از شهر خارج میشد آدمم که جرئت نمیکنه ازش بپرسه اههه

هووف

بالاخره بعد از کلی ترس و لرز جلوی یه در چوبی قدیمی ماشینو متوقف کرد و خودش پیاده شد منم همراه اون از ماشین پیاده شدم و به سمت اون در چوبی رفتم درو که باز کرد صدای داد و بیداد به گوشم رسید صدای یه دختر بود که کمک میخواست امیرسام داشت به سمت اون صدا قدم بر میداشت استرس کل وجودمو فرا گرفته دستام یخ زده بود به اون اتاق که رسیدیم امیرسام کلید رو از توی جیبش در آورد و در اتاقو باز کرد و همراه هم وارد اتاق شدیم..

واای خدای من این که ویکتوریاست با صورت خونی و دست و پای بسته..

این همون بود که انقدر جیغ میزد؟!..

چرا این بلا سرش اومده؟!..

بازم باهمون نگاه نفرت بار ویکتوریا مواجه شدم اما اهمیتی بهش ندادم و زیر گوش امیرسام یواش گفتم: ویکتوریا چرا اینطوریه؟ چرا منو آوردی اینجا؟

امیرسام: دندون رو جیگر بزار میفهمی

واای خدای من این که ویکتوریاست با صورت خونی و دست و پای بسته..

این همون بود که انقدر جیغ میزد؟!..

چرا این بلا سرش اومده؟!..

بازم باهمون نگاه نفرت بار ویکتوریا مواجه شدم اما اهمیتی بهش ندادم و زیر گوش امیرسام یواش گفتم: چرا ویکتوریا این شکلی شده؟ چرا منو آوردی اینجا؟

امیرسام: دندون رو جیگر بزار میفهمی

سری تکون دادم و منتظر عکس العملی از یکیشون بودم که صدای امیرسام من و از افکارم خارج کرد:

خب؟ هنوزم نمیخای بگی کی اون عکسا رو واست درست کرده؟؟

ویکتوریا سوال امیرسام و بی جواب گذاشت که ایندفعه امیرسام با داد ازش پرسید که ویکتوریا یه متر پرید هوا..

امیرسام: به خدا قسم اگه همین الان نگی کی اون عکسا رو واست درست کرده میکشمت

ویکتوریا خوف کرده بود که امیرسام با داد گفت: احمد دددد اون اسلحه رو بیار

والی خدا نکنه واقعا میخاد بکشتش یعنی این مسئله انقدر واسش مهمه

2 مین بعد یه مرد چاقولی وارد شد و اسلحه رو داد دست امیرسام

امیرسام با یه قیافه ی فوق العاده وحشت ناک نزدیک ویکتوریا میشد

من جای ویکتوریا داشتم از ترس سگته می کردم امیرسام به ویکتوریا رسیده بود و تفنگو گذاشته بود روی سرش

امیرسام: تا سه می شمارم نگی کجاست میری اون دنیا، جوجه

یک..

دو..

امیرسام میخواست سه رم بگه که ویکتوریا دهن باز کرد: میگم میگم ترو خدا با من کاری نداشته باش

امیرسام: می‌شنوم

ویکتوریا: م.ح. محمود و اسسم درست کرد

ویکتوریا از ترس سکسکش گرفته بود

امیرسام با داد گفت:

کی واست درست کرده؟

ویکتوریا: محمود

امیرسام از عصبانیت قرمز شده بود

یعنی اون عکس فتوشاپ بودن؟

انقدر خوشحال بودم که ناگهان یه لبخند نامحسوسی رو لبم ایجاد شد که زود جمعش کردم امیرسام و ویکتوریا رو سپرد دست آقا احمد و از در خارج شد منم همراه اون از در خارج شدم امیرسام سریع ماشینو روشن کرد و با تمام سرعت داشت رانندگی میکرد خدا خودت کممون کن همینطوری داشت رانندگی میکرد که بالاخره زد رو ترمز اوووف

در یه کافیشاپ تقریباً بزرگ نگره داشت و پیاده شد منم پیاده شدم و همراه هم وارد اون کافیشاپ شدیم..

امیرسام رفت پیش یه مرده و گفت: محمود کجاست؟

مرده: نیستن آقا

امیرسام: که نمیدونی؟ برو بهش بگو اگه نیای کافیشاپتو رو سرت خراب میکنم بعدشم با داد گفت بدو اون مرده هم به طرف بالا رفت و 10 مین بعد اوامد و گفت: بفرمایید بالا

امیرسام: کافیشاپو تعطیل کن

مرده: ولی آقا نمیشه

امیرسام با داد: همین که گفتم

بعدشم به سمت بالا رفت منم که دمش شده بودم امروز با هم به سمت بالا رفتیم چشمم به یه پسر خیلی زشت افتاد که در حال سیگار کشیدن بود مارو که دید بلند شد و گفت: به به آقا امیرسام گل از اینورا؟

با سیلی جانانه ای که امیرسام تو گوشش زد خفه خون گرفت..

پسره دستشو گذاشته بود روی گونه اش

امیرسام گفت: ویکتوریا به همه چیز اعتراف کرده

این که تو اون عکسا رو واسش درست کردی؟

محمود سرشو انداخت پایین که امیرسام ایندفعه با داد گفت: رارارار است گفته؟

محمود سرشو بالا گرفت و با یه نگاهی که التماس توش بیداد میکرد گفت: آقا بخدا مجبور بودم در قبال اون عکسا ویکتوریا به من پولی داد که تونستم جهیزیه ی خواهرمو جور کنم بخدا من نمیخاستم این کارو بکنم

یه لحظه دلم واسه پسره سوخت

اونم مجبور شده بود.. اجبار تو کار بوده

زیر گوش امیرسام گفتم: میشه ببخشیش ترو خدا گناه داره شاید واقعا مجبور بوده..

بخاطر من..

امیرسام گفت: اول یه گوشمالی درست و حسابی بهش میدم بعدا ولش میکنم هم اینو هم اون ویکتوریای پست عوضی زنگ زد به یکی و گفت بیاد به این کافیشاپ وقتی اون مرده اومد امیرسام رو کرد طرفش و گفت: اینو ببر همونجا که ویکتوریا هست یه گوشمالی حسابی بهش بده بعدا هم جفتشونو ول کن اون پسره رو که بردن ما هم رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم آخی اینم به خیر و خوشی تموم شده از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم نمیدونستم این خوشحالی واسه چیه؟

چشای آبیض غم توشون موج میزد..

نشست رو مبل روبروم و شروع به حرف زدن کرد

من رفتم دادگاه، گفتم که میخایم از هم جدا بشیم فردا پس فردا احضاریه میاد دم خونه..

دادگاه که رفتیم میگی میخایم توافقی از هم رد شیم منم همه مهریه تو میدم

بعدشم بدون حرفی وارد اتاقش شد و در و بست منم در حال تجزیه تحلیل کردن حرفاش بودم اصلا باورم نمیشد آخه به این سرعت؟؟ حتما خیلی عجله داره، هع

نهاریه چیز حاضری خوردم امیرسامم که رفته بود بیرون کارم فقط شده فکر از بس فکر کردم مغزم پاچیده دیگه شب شد و من رفتم که بخوابم..

اما چه خوابی؟ خواب کجا بود؟

هنزفری رو گذاشتم تو گوشم و آهنگ "خونبازی" مهرابو پلی کردم تا خود صبح فقط داشتم آهنگ گوش میدادم به خودم که اومدم دیدم بالشم خیس خیس خیس گوشام درد گرفته بود دیگه چشم میسوخت به هزار بدبختی خوابم رفت..

هنوزم دلیل این ناراحتی و گریه کردنامو نمیدونم؟

صبح با صدای زنگ آیفون از خواب بیدار شدم...

یعنی کی میتونه باشه این موقع صبح؟

رفتم آیفونو برداشتم

من: بله

پستچی: بفرمایید پایین نامه دارید

آیفونو گذاشتم چه نامه ای داریم؟؟؟

مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم پایین

پستچی: خانم حیدری؟؟

من: بله خودم هستم

پستیچی: نامه دارید

بعدشم نامه رو داد دستم و امضا کردم و او مدم بالا...

نامه رو که باز کردم انگاری یه سطل آب یخ ریختن رو سرم نامه ی دادگاه بود

واسه هفته ی دیگه دادگاه داشتیم نامه رو گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاقم..

اصلا بیخیال خوب طلاق میگیرم دیگه انقد چرا غصه نداره که این حرف عقم بود
اما حرف دلم چیز دیگه ای بود...

یک هفته مثل برق و باد او مدم امیرسام شب ساعت 5 و 6 صبح میومد خونه و 12
ظهر هم میرفت کلا حالش خراب بود نمیدونستم دلیل این ناراحتیش چیه؟؟

امروز دادگاه داریم سریع یه صبحونه خوردم که دلم ضعف نره لباساما پوشیدم و
زنگ زدم آژانس خودمم منتظر آژانس شدم..

وقتی رسیدم پول آژانسو حساب کردم و رفتم به سمت دادگاه.. به اون اتاقی که من و
امیرسام باید میرفتیم تکیه داده بودم بالاخره اسممونو صدا زدن و داخل شدیم...

قاضی خیلی ازمون پرسید که دلیل طلاق چیه و ما هنوز یک سالم نیست که ازدواج
کردیم ما هم گفتیم تفاهم نداریم و میخایم توافقی رد شیم واسه ما هم سه جلسه مشاوره
گذاشتن که دیگه اگه واقعا نخاستیم زندگی کنیم طلاق بگیریم.

دادگاه که تموم شد دوباره آژانس گرفتم و به سمت خونه رفتم... اصلا دلم نمیخواست
مامان و آیلین فعلا از این ماجرا با خبر بشن تا وقتی که خاستیم طلاق بگیریم اونوقت
به همه شون میگویم..

نهار میل نداشتم گشتم نبود تصمیم گرفتم بخوابم چند روز بعد

امروز اولین جلسه ی مشاوره ی ما بود تو این چند روز اصلا امیرسامو ندیدم همش
شبا بیرون بود آشفته بود اما من اصلا با خودم کنار نیومدم حرف دلم یچیزه و حرف
عقم چیز دیگه یه تیپ ساده زدم و با آژانس رفتم ..

وقتی رسیدم پولو حساب کردم و رفتم...

مشاوره اول امیرسام باید میرفت بعد من و بعدش دو تامون الان امیرسام داخل بود حدود یه نیم ساعتی بعد من رفتم و مشاور خیلی باهام صحبت کرد و اینا و بعدشم با جفتمون صحبت کرد..

دو جلسه دیگه مشاوره داریم بعد از اون به طور توافقی از هم جدا میشیم

به سمت خونه راه افتادم میخاستم پیاده بشم بغض بدی تو گلوم بود نمیدونم چم شده بود من که از همون اول میخاستم جدا شیم چرا الان ته دلم رضا نیست نمیدونم تو چشای آبی امیرسام یچیزی هست که منو به سمت خودش میکشونه نمیدونم شاید من اونو.. من اونو دوست دارم..

نه نه اما چرا من وقتی به چشای آبی اون نگاه میکنم دنیا مال منه مالک دستاش منم اما همه اینا فقط یه خیاله اون منو نمبخاد اصلا ما به هم نمیخوریم اون یه پسر پولدار و من یه دختر فقیر..

باید این دوست داشتتو توی دلم بکشم من نباید اونو دوست داشته باشم وقتی اون منو دوست نداره...

خدا خودت کمک کن به خودم که اومدم دیدم دم آپارتمانم..

در و باز کردم و رفتم داخل..

لباسامو عوض کردم و یچیزی خوردم که ضعف نرم... داشتم به امیرسام فکر میکردم الان کجاست یعنی؟؟

نهارشو خورده؟

نخورده؟

سردشه؟

گرمشه؟

حالم خیلی بد بود ما دو جلسه دیگه مشاوره داریم بعد از اون دیگه از هم جدا میشیم
اون میره پی زندگیش و منم پی زندگیم..

آخه کدوم زندگی یاد یه جمله افتادم

"سخته زندگیت توی زندگیت نباشه"

کاش هیچوقت نمیدیدمش

کاش هیچوقت مامانم مریض نمیشد

کاش هیچوقت گیر اون پسرای عوضی نمیفتم

خدایا زندگیمو سپردم دست خودت.. خودت کمک کن

امروزم دوباره مشاوره ست.. اه این روزا داره به سختی میگذره داره جونم در میاد
دیگه چیکار کنم وقتی امیرسام میخاد طلاق بده میخاد از دست من راحت بشه...

بعد از مشاوره به سمت خونه رفتم..

فقط یک جلسه ی دیگه مشاوره داریم خدا کاش زمان متوقف میشد کاش هیچوقت
روزی که ما باید طلاق بگیریم نیاد..

کاش یه ماشین بزنه زیرم و بکشم..

خداااا..

تو خونه نشسته بودم و داشتم زار میزدم خسته شده بودم دیگه

با آهنگی که پلی کردم حال خرابمو خراب تر کرد

احمد سولو داشت میخوند و با صداش داشت دردای منو به یادم میاورد

گریه امونم نمیده که بغضمو پنهون کنم

نمیدونم کی بعد تو تو این دلم مهمون کنم

ببین چقدر حالم بده به این دلم ماتم زده

ببین فقط هم صحبتتم تو این شبا با من غمه

میمیرم بی تو دلم از این زمونه دلگیره

اگه نباشی قلبم میگیره

آروم آروم یه گوشه میمیره

چشام از بس گریه کرده بودم باز نمیشدن به سختی یه آبی به دست و صورتم زدم
چشام به سرخی خون شده بودن..

زمان مثل برق و باد میاد امروز آخرین جلسه ی مشاوره ی ما هست یه تیپ سر تا پا
مشکی زدم عذا دارم..

عذا دار دلم..

دلی که شکسته..

قلبی که خورد شده..

با سر و وضعی آشفته روی صندلی لعنتی نشسته بودم و منتظر بودم که اسممو صدا
بزنن..

که چشمم به امیرسام خورد..

موهانش بلند شده بود معلوم بود خیلی وقته که نزدشون..

امیرسامی که همیشه خوشپوش بود اما الان با این سر و وضع؟؟

همینطوری به هم زل زده بودیم و مشغول آنالیز هم دیگه بودیم..

زمان متوقف شده بود...

دلم واسه نگاه های هرچند سرد و مغرورش تنگ شده بود..

واسه زل زدن تو چشاش..

واسه کل کلامون..

لج کردنام..

همه مثل یه فیلم از جلوم گزشتن به خودم که اومدم دیدم یه قطره اشک داره از چشمام میاد سریع با دستم گرفتنش و رومو بر گردندوندم که همونوقت اسممونا صدا زدن..

مشاور که دیگه کلا نا امید شده بود ما بریم دوباره سر خونه رندگیمون..

بالاخره تاریخ طلاق هم گذاشته شده پس فردا باید میرفتیم واسه طلاق..

دو روز دیگه تا مردن روحم..

روحم زخمی شده دیگه..

قابل ترمیم نیست..

فقط با امیرسام ترمیم میشه...

روحم جون میگیره..

اما نه این زندگی اشتباهه...

این دوست داشتن غلطه..

این عشق..

بدون توجه به امیرسام از در زدم بیرون و تا خود شب تو خیابونا پرسه میزدم و به حال خودم اشک ریختم..

خوشی واسه من نیست..

خوشی واسه بقیه س..

هع...

یه آن یه فکری به سرم زد..

من نباید دیگه تو این دنیا باشم باید برم از این دنیا..

دیگه تحمل این همه درد و ندارم سریع به سمت خونه رفتم..

به خونه که رسیدم سریع وارد شدم و در و بستم لباسامو عوض کردم و رفتم تو حموم..

حالم خیلی بد بود...

چشم خورد به تیغی که داشت بهم چشمک میزد..

با پاهای لرزونی رفتم سمتش و تیغ رو تو دستم گرفتم..

میخام دیگه برم...

تحلم تموم شده..

دستام به لرزش افتاده بودن..

بین دو راهیم..

اگه برم مامانم پس چی؟ آیلین چی؟

اما اگه نرم من میمونم و یه عمر تنهایی و افسردگی عشقی که نشد باهم باشیم...

عزمم و جزم کردم و تیغو گذاشتم رو دستم....

چشمامو بستم و تیغو کشیدم رو دستم..

پوست سفیدم به قرمزی میزد سرم گیج میرفت..

توی دستم سوزش بدی ایجاد شده بود...

نفهمیدم چی شد و چشمم بسته شد..

از زبان امیرسام

این چند وقته به اندازه ی چند سال به من گزشت واقعا هیچوقت این حال رو نداشتم حتی وقتی گلاره به من خیانت کرد

هرچند من اونو دوست نداشتم اما اون به غرورم توهین کرد...
نفس الان شده بود ملکه ی ذهنم همش به اون فکر میکردم..
تکلیفم روشن نیست...

شبا همش با سیگار و مشروب ارومم..

نمیدونم باید چیکار کنم..

نمیدونم واقعا این یه عادته؟

هوسه؟

عشقه؟

اما هر چی هست خیلی شیرینه..

اما نفس منو دوست نداره..

امروز وقتی گفتن که دیگه طلاق میگیریم دنیا رو سرم چرخید..

من هیچوقت حسم به یه دختر انقدر زیاد نبود..

تازه داشتم معنی عشقو میفهمیدم..

طعمشو میچشیدم...

تا شب تو خیابون بودم..

کلی با خودم فکر کردم..

من باید به نفس بگم دوسش دارم..

اگه نگم اروم نمیشم...

اگه اون منو دوست نداشت واسه همیشه از زندگیش میرم بیرون..

مقصدمو به سمت خونه تعیین کردم و رانندگی میکردم..

نمیدونم چرا اما دلم شور میزد؟

شاید واسه اینکه که نفس منو دوست نداره و قراره نه بشنوم...

من عاشق اونم..

یه عشق شیرین..

خدا کنه اونم منو بخاد وگرنه نمیتونم زندگی کنم دیگه...

غرورم نابود میشه..

به خونه که رسیدم سوار آسانسور شدم و رسیدم بالا..

در زدم اما کسی در و باز نکرد..

دوباره زدم اما کسی جواب نداد..

یعنی نفس کجاست؟

سریع کلیدو در اوردم و در باز کردم و رفتم داخل

من: نفس؟ نفس کجایی؟

هر چی تو آشپزخونه، اتاق هر جا رو گشتم نبودش..

خدا یعنی این موقع شب کجا رفته؟!

گوشیمو در اوردم که شمارشو بگیرم که چراغ روشن حمام توجهمو جلب کرد به

سمتش رفتم دیدم قفله هر چی زدم به در در باز نشد..

شماره نفسو گرفتم اما موبایلش خونه بود...

توی یه تصمیم ناگهانی در حمام و شکوندم و رفتم داخل خدای من...

نفس کف حمام افتاده بود و خون دورش جمع شده بود..

نفس تو با خودت چیکار کرد عشق من؟؟

بغض به گلوم چنگ انداخته بود به سختی قورتش دادم و با پاهایی که داشتم میکشوندمشون به سمت نفس رفتم..

دستش خون فوران زده بود..

سریع بغلش کردم و به سمت ماشین رفتیم..

با تمام سرعت به سمت بیمارستان میروندم

به بیمارستان که رسیدم سریع بغلش کردم و به سمت اورژانس رفتیم نفس و بردن توی یه اتاق و به منم اجازه ندادن که برم داشتم از نگرانی سخته می کردم..

یعنی چرا نفس اون کارو کرده!

خدا نفس و به خودت سپردم..

قول میدم دیگه مزاحمش نشم..

قول میدم از زندگیش برم بیرون..

فقط سالم از اون در بیاد بیرون..

واسه اولین بار تو زندگیم هجوم اشکو به چشمام حس کردم...

دیگه سیگار نتونست آروم کنه یاد یه جمله ای افتادم که میگفت:

وقتی دیگه سیگار نتونه پسرو آروم کنه گریه آرومش میکنه و

وقتی یه دختر و گریه نتونه آرم کنه سیگار آروم میکنه..

حدود دو ساعتی رو صندلی نشسته بودم و منتظر بودم عشقمو از اون در لعنتی بیارن بیرون و بگن..

عشقت زنده ست..

سالمه..

مرخص میشه..

همش منتظر شنیدن این جمله ها بودم که در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون

سریع رفتم سمتش و گفتم:دکتر،حال خانومم چطوره؟

دکتر:زخمشون خیلی عمیقه و باید خدا رو شکر کنیم که رگش رو نبریده ما دستشو
بخیه زدیم...

انشالله حالشون خوب میشه..

هووف باز یه کورسوی امیدی بهم داد..

یه ساعت بعد دکترگفت که میتونم برم ملاقاتش در اتاقو باز کردم..

نفس با رنگ و رویی پریده و دستی باند پیچی شده روی تخت افتاده بود..

دلم میخاست بمیرم و این لحظه رو نیبم..

رفتم سمتش و دستای سردشو تو دستم گرفتم:

نفس،این چه کاری بود که با خودت کردی؟

چی باعث شده که دست به خودزنی بزنی؟؟

صدای خشدارش که به گوشم خورد دنیا رو سرم آوار شد

نفس:من میخاستم بمیرم،چرا زنده ام پس

من:هیششش زبونتو گاز بگیر...

اگه،اگه تو بری؟من چیکار کنم

نفس:هع،تو که میخاستی منو طلاق بدی؟

بعدشم یه پوزخند چاشنی لحن سردش کرد

من:فقط واسه اینکه تو راحت باشی من میخاستم اون کارو بکنم وگرنه،وگرنه من

اصلا دلم نمیخاد از هم جدا بشیم چشماش برق خاصی گرفتن حرفمو بی جواب

گذاشت که صداش زدم

من: نفس؟

نفس: جونم

داشتن تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن از اینکه بهم گفته بود جانم!
یه لبخندی زدم و گفتم هیچی فقط میخاستم صدات کنم..

بعدشم از اتاق زدم بیرون

از زبان نفس

امیرسام: نفس!؟

نمیدونم چی شد که ناخودآگاه گفتم: جانم

امیرسام: هیچی فقط میخاستم صدات کنم

وااا این چشه؟؟

منتظر حرف من نشد و از اتاق خارج شد..

از بیمارستان مرخص شدم و امیرسام دستمو گرفته بود و داشتیم میرفتیم به طرف ماشین..

در ماشینو واسم باز کرد و نشستم تو ماشین در و بست و خودشم اومد نشست و استارت زد و راه افتاد..

مدام تو فکر قرار محضر فردا بودم..

امیرسام گفت من دلم نمیخاد طلاق بگیریم..

نمیدونم چی میشد؟؟

طلاق میگیریم؟؟

طلاق نمیگیریم؟؟

اه این روزا انقدر فکر کردم که مغزم هنگ کرده دیگه..

نگاهم افتاد به امیرسام که انگاری میخاد چیزی رو بگه اما تردید داره..

دهن باز کردم و گفتم: چیزی میخای بگی؟؟

امیرسام: نه، نه

فردا باید میرفتیم واسه طلاق..

نمیدونستم از امیرسام بپرسم یا نه که میخاد چیکار کنه؟؟

ولش کن بیخیال..

وقتی رسیدیم خونه کمکم کرد که برم تو...

روی تخت دراز کشیدم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد..

چشمامو باز کردم انقدر که خوابیده بودم چشم باز نمیشن به زور ساعتو نگاه کردم..

ساعت 5 صبح بود..

وای من چقدر خوابیدم..

دلم داشت ضعف میرفت از گشنگی..

آخرین باری که غذا خوردمو یادم نمیاد..

از اتاق زدم بیرون که بوی سیگار به مشامم خورد..

در اتاق امیرسام نیمه باز بود..

روی کاناپه دراز کشیده بود و زیر سیگاریش پر ته سیگار بود..

تو این چند وقت ندیده بودم سیگار بکشه.. دو دل بودم..

برم تو اتاق یا نه؟؟

بالاخره یه تقه ای به در زدم و رفتم داخل امیرسام که چشمش به من افتاد رو کاناپه صاف نشست و اشاره کرد که برم پیشش بشینم
نه اون حرفی میزد نه من حرفی میزدم..

بالاخره لب باز کرد و گفت: فردا باید، باید بریم...
ادامه ی حرفشو نگفت..

نمیدونم چرا اما میخاستم منم یه قدمی بردارم واسه خراب نشدن زندگیم...
من: تو، دوست داری که..

نذاشت ادامه ی حرفمو بزنم و گفت: معلومه که نه..
من دوست دارم زندگی کنیم..

یه زندگی شیرین و سرشار از عشق...
نمیدونستم باید چی بگم سرمو انداختم پایین که گفت: نفس تو چشمم نگاه کن بگو دوست ندارم، به خداوندی خدا قسم واسه همیشه از زندگیت میرم بیرون..
سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشاش و گفتم: خودت چی؟؟

امیرسام: نفس؟

من: جان؟

امیرسام: نفس، من، نمیدونم چطوری بگم

من: بگو

امیرسام: نفس خیلی میخامت..

عاشقتم لعنتی (با داد)

اشک ذوق تو چشمم حلقه زد تو چشمم اشک و رو لبام خنده...

خنده ام کم کم به قهقه تبدیل شد...

امیرسام: همه دنیا یه طرف و خنده ی عشقم یه طرف و یه لبخند نفس کشی زد که
نگو و نپرس...

دستاشو باز کرد که برم بغلش..

منم رفتم تو بغلش..

وقتی تو بغلش بودم هیچکسو جز خودم و اون نمیدیدم...

یه آغوش امن..

من این مردو دوست دارم..

اما الان وقت اعتراف نیست..

امیرسام دستش تو موهام بود و داشت نوازششون میکرد..

منم غرق خوشی بودم..

اون شب واسه اولین بار تو زندگیم طعم خوشیو چشیدم..

تا خود صبح من و امیرسام با هم گفتیم و خندیدیم..

اصلا بهش نمیخورد همچین آدم شوخی باشه..

انقدر خندوندم که دل درد گرفتم..

اون نوازشم میکرد و منم با لبخند جواب مهربونیاشو میدادم..

خدایا مرسی، که عشقمو آفریدی...

دوست دارم خدا جون..

نمیدونم کی خوابمون رفت چشمامو که باز کردم دیدم تو بغل امیرسام به خواب رفته
بودم انقدر سفت بغلم کرده بود که اصلا نمیتونستم از جام تکون بخورم..

صدای امیرسام بلند شد: صبحت بخیر عزیزم..

یه لبخند شیرینی زدم و گفتم صبح شما هم بخیر آقای..

امیرسام: من به فدای اون آقای گفتمت

من: عههه امیرسام خو خدا نتنه

خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

داری دیوونم میکنیا..

وای خیلی خمار بود به زور از تو بغلش اومدم بیرون و رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم..

فعلا نمیخاستم اتفاقی بیفته...

نمیدونم چرا خودم دارم کشش میدم..

سر میز امیرسام زیاد نخورد انگاری از دستم دلخور بود..

خب چیکار کنم؟؟

میتلسم دیگه..

رفتم تو اتاق این امیرسام که اعصاب نداشت همیشه هر وقت حوصلم سر میرفت آرایش میکردم رفتم روبروی میز آرایش شروع کردم به خوجل کردن خودم..

خودم خوشگل بودم و نیازی به آرایش نداشتم اما از بیکاریه دیگه...

یه رژ نارنجی زدم که خیلی به لبام میومد و خوشگلی لبامو دو برابر کرده بود

یاد روزی افتادم که امیرسام واسه پاک کردن رژم جلوی جمع لبامو بوسید...

از خجالت لبامو گاز گرفتم که همون وقت صدای امیرسام به گوشم خورد:

چیکار اونا داری؟

اونا مال منن میخای گاز بزنی بیا اینو گاز بزن بعدشم به لباش اشاره کرد که یه

جیغی زدم و گفتم: امیرسام خیلی بیشعوری

امیرسام: واسه تو بیشعور نباشم واسه کی باشم؟

خدایا این چه رویی داره

داشت به سمت میومد وای خدا!

دنبال یه موضوعی میگشتم که بحثو عوض کنم که ناخودآگاه یه فکری تو سرم زد

با قیافه ی عصبی بهش گفتم:

راستی

امیرسام با یه قیافه متعجب گفت: جونم؟

من: دیشب چرا انقدر سیگار میکشیدی؟

میدونی چقدر ضرر داره؟

امیرسام: آخه اونوقت ترو نداشتم که آرومم کنه اما الان که دارم دیگه نمیکشم

من: قول بده!

امیرسام: قول میدم، اما به شرطی که تو آرومم کنی که دیگه سمت سیگار نرم بعدشم دوباره اومد سمتم..

یا خدا اومدم درستش کنم زدم بدترش کردم که..

اصلا بیخیال بزار ببینیم میخاد چیکار کنه!

وجدان: نفس خانم خیلی بیشعور شدیا

من: وجدان خفه شو دیگه راحتم بزار

وجدان: ایشش

امیرسام روبروی من وایساده بود و دقیقا قد من تا روی بازوهای عضله ایش بود

دستاشو حصار سرم کرد و سرشو آورد جلو و زیر گوشم گفت: دوست دارم

به یه دقیقه نرسید که لبای داغش روی پیشونی پهنم نشست...

گرمی لباش پیشونیمو بدجور میسوزوند

پنج دقیقه تو همون حالت بودیم که دستمو گذاشتم رو سینش که دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش و گفت: ببین داره واسه تو میتپه ها..

رنگ نگاهش عوض شده بود که سریع اومدم از اتاق برم بیرون...

اومدم از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت و برگردوندم و دوباره لباشو گذاشت رو لبم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم سرمو گذاشتم رو سینه اش...

وقتی که دید من دارم همراهیش میکنم برق خاصی تو چشاش موج زد بوسه ای روی لاله گوشم زد که

مورمورم میشد..

لباشو که از لاله گوشم جدا کرد تو چشمم زل زد بود که رو پنجه پا وایسادم و آپشو بوسیدم که باز دیوونه شد..

انداختم رو تخت و روم خیمه زد و بوسه های ریزی روی ،لپم،گردنم،لاله گوشم میزد..

از خود بیخود شده همونجوری که داشت گوشمو بوس میکرد زیر گوشم گفت:

عاشقتم خانوم خونم

حرفش که تموم شد مشغول ... شد و نفهمیدم چی شد که چشمم سیاهی رفت...

نمیدونم چند ساعتی بود که خوابیده بودم فقط با درد بدی که زیر دلم ایجاد شده بود از خواب بیدار شدم

از درد داشت گریم میگرفت این امیرسامم با این هیکلش افتاده رو من اصلا نمیتونم جم بخورم از جام..

از درد گریم افتاده بود که با صدای گریم امیرسام بیدار شد

و هر اسون میپرسید که چمه منم فقط گریه میکردم..

امیرسام: عزیزم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

من: درد دارم..

امیرسام منو کشوند تو بغلش و سعی میکرد آرومم کنه..

دلَم خیلی ضعف میرفت از جام بلند شدم و رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم واسه خودم و امیرسام میز صبحونه رو آماده کردم و مشغول خوردن شدم خیلی گشتم بود هر چی میخوردم که سیر نمیشدم..

سنگینی نگاه امیرسامو رو خودم حس کردم سرم و که بالا اوردم دیدم داره به صبحونه خوردن من نگاه میکنه..

خوب اینجوری من معذبم عههه..

امیرسام: میدونستی چقدر قشنگ صبحونه میخوری؟؟

مطمئنم الان صورتم سرخ شده از روی صندلی بلند شدم و گفتم من دیگه سیر شدم..
و رفتم رو مبل نشستم..

خیلی دیگه داره تو خونه حوصلم سر میره بهتره برم درسمو ادامه بدم بعد 5 مین امیرسام اومد کنارم نشست و دستاشو دور شونه ام انداخت که گفتم:

من: امیرسام؟

امیرسام: جونم عزیزم؟

من: اومم چیزه من تو خونه خیلی حوصلم سر میره میخام درسمو ادامه بدم..

امیرسام: باشه مشکلی نداره..

خیلی خوشحال بودم آخه دیگه تو خونه پوکید حوصلم نا خود آگاه گفتم: عاشقتم که

امیرسام لپو کشید و گفت: شیطونی نکن بعدشم یه چشمک مکش مرگما زد..
یکی دوساعتی با امیرسام گزشت..

واقعا کنار اون بودن خیلی خوب بود انقدر که شوخ طبع بود..
تصمیم گرفتم برم واسه نهار یه چیزی درست کنم..

حوصله آشپزیم نداشتم سیب زمینی سرخ میکنم..

مشغول کار تو آشپزخونه بودم که دیدم دست امیرسام اومد رو چشمام و بعدشم لپمو
بوس کرد و دستاشو از رو چشمام برداشت..
وای من غش..

نمیدونه من بی ظرفیتما عههه..

سیب زمینیارو که سرخ کردم وسایلو رومیز چیدم و امیرسامم صدا زدم..

امیرسام که اومد رفت رو یکی از صندلی ها نشست و به من اشاره کرد که برم روی
پاهاش بشینم...

وا خوب جا قحطیه مگه؟!....

اولش خاستم نرم اما خب چیکار کنم دیگه یجوری مظلومانه به پاهاش اشاره کرد که
آدم نمیتونست نه بیاره..

با خجالت رفتم سمتش که بغلم کرد و گذاشتم رو پاهاش..

من: خب دیوونه من سنگینم بزار برم رو صندلی روبرویی بشینم

امیرسام: شما از این به بعد جات همینجاست، حرفی نباشه..

بعدشم شروع کرد لقمه گرفتن..

لقمه رو به سمت دهنم آورد که پشش زدم و گفتم: خو دیگه خودم بلدم لقمه بگیرم

امیرسام یه چپی بهم رفت که لقمه رو خاستم از دستش بگیرم و بخورم که نذاشت و خودش لقمه رو گذاشت تو دهنم..

میتونم بگم این بهترین لقمه ای بود که توی طول عمرم خوردم

همه غذایی که خوردم و امیرسام واسم لقمه میگرفت و خودش میذاشت تو دهنم..

یه لقمه خودش میخورد و یه لقمه میداد به من...

نهار و که خوردیم ظرفارو جمع کردم به کمک امیرسام و ظرفارو شستم..

ظرفا که شستنتشون تموم شد دستامو خشک کردم و رفتم تو هال امیرسام پای تلویزیون بود و داشت یه فیلم ترکیه ای رو نگاه میکرد..

دلم واسه مامانم خیلی تنگ شده بود بعد از تولد امیرسام دیگه ندیده بودمش رو کردم طرف امیرسام و گفتم:

من میخام برم خونه مامانم خیلی وقته که ندیدمش دلم واسش تنگ شده...

امیرسام گفت: بلند شو آماده شو تا با هم بریم..

یه باشه ای گفمن و اومدم برم تو اتاق که صدام زد

امیرسام: نفس؟

من: جون؟

امیرسام: آرایش نکنیا، حالا خاستی بکنی فقط یه برق لب

من: باوش

رفتم تو اتاق و لباسامو پوشیدم و طبق گفته ی اقامون فقط یه برق لب زدم

از اتاق زدم بیرون که امیرسامو دیدم اونم آماده شده بود رفتم سمتش دستمو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم..

از آسانسور که خارج شدیم به سمت ماشین امیرسام رفتیم و امیرسام در ماشین و واسه من باز کرد منم نشستم و خودشم سوار ماشین شد و ماشین به حرکت افتاد...

در طول راه دست من تو دست امیرسام بود هرچیم میگفتم حواست به رانندگیت باشه مگه حرف تو گوشش میرفت آخه...

به در خونه مامان اینا که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه مامان اینا رفتیم زنگ خونه رو زدیم که بعد از 5 دقیقه مامانم با چادر گل گلی روی سرش اومد جلوی در وای من چقدر دلم واسه چهره ی معصومه ش تنگ شده بود که خدا میدونه بغلش کردم اونم کمرمو نوازش میداد..

من:سلام مامان خوشگلم خوبی؟

مامان:سلام دخترم مرسی تو خوبی؟

من:خداراشکر

مامان:پس امیرسام کجاست؟

امیرسام اومد جلو و خیلی با ادب با مامانم سلام و احوالپرسی کرد و همگی رفتیم داخل..

تا نزدیکای نصفه شب خونه ی مامان بودیم و خیلیم بهمون خوش گزشت که دیگه عزم رفتن کردیم قرار شده مامان هم فردا،پس فردا بیاد به ما یه سری بزنه آخه مامانم پاهاش درد میکنه زیاد نمیتونه بیاد خونه ی ما مخصوصا که خونه ما تا اینجا خیلی فاصلس منم واسه اینکه اذیت نشه گفتم پس فردا امیرسام میاد دنبالت امیرسامم قبول کرد

از مامان خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون..

در طول راه نه من حرفی میزدم نه اون نمیدونم چرا ولی یه دلشوره ی بدی گرفته بودم..

انگار قرار بود یه اتفاق بدی بیفته..

سرمو تکون دادم تا این افکار منفی ازم خارج بشه به خونه که رسیدیم امیرسام ماشینو داخل پارکینگ برد و همراه هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور قدم برداشتیم..

آشفته شده بودم خودم دلیل این حالمو نمیدونستم..

اه...

به خونه که رسیدیم یه راست رفتن سمت اتاقم و خاستم برم داخل که صدای امیرسام مانع شد:

امیرسام: کجا؟؟

من: وا خو برم تو اتاقم بخوابم دیگه

امیرسام: اتاق شما اونوره

و به اتاق خودش اشاره کرد وای اصلا به کلی یادم رفته یه سری تکون دادم و به سمت اتاق بغلی به راه افتادم..

سریع لباسای بیرونمو با یه لباس خواب عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم 3 مین بعد امیرسام وارد اتاق شد..

دیدم پیرهنشو در آورد..

یا خدا پ این چرا اینجوریه..

شلوارشو خاست دراره که سریع جلو چشممو گرفتم که صدای ریز ریز خندیدنای امیرسام به گوشم رسید چشممو که باز کردم دیدم امیرسام با نیم تنه ی برهنه و شلوارک که تا روی زانوهایش بود داره به سمت تخت میاد..

من: این چه وضع لباس پوشیدنه برو لباستو عوض کن

امیرسام: من عادت دارم هرشب همینجوری میخوابم..

وا پس اون شبایی که پیشش بودم و خاله جون خونمون بود که اینجوری نمیخوابید؟

انگاری ذهنمو خوند که گفت: اگه میدیدی اونوقتا که اینجا میخوابیدی من اینطوری نبودم گفتم شاید تو راحت نباشی..

سرمو تگون دادم و یه گوشه تخت خزیدم

چشام داشتن گرم میشدن که دست امیرسامو دور کمرم حس کردم..

دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب رفتم..

صبح که از خواب بیدار شدم امیرسام هنوز خواب بود رفتم سمت دستشویی و یه آبیم به سر و صورتم زدم و موهامو شونه کردم و بافتمشون..

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و وسایل صبحونرو روی میز چیدم...

که همون موقع هم امیرسام از اتاق اومد بیرون

من:سلام،صبح بخیر

امیرسام:سلام،صبح تو هم بخیر عزیزم
اومد روی صندلی نشست و منم خاستم روی صندلی روبرویش بشینم که یه چپ بهم رفت..

واین چشه خوب یعنی روی صندلی هم نشینم؟

امیرسام:چند دفعه بگم جای شما اینجاست؟

من:مرگ من ول کن من معذبم خوب

امیرسام با صدایی که از ته چاه در میومد:این چه حرفیه اگه دوست نداری قشنگ بگو این ادا اطوارا قسم دادنات واسه چیه؟؟

بعدشم از روی صندلی بلند شد و از آشپزخونه خارج شد

وا این چش شد من که چیز بدی بهش نگفتم پس چرا اینطوری کرد؟

اه اه آخه مرد هم قهرالو میشه؟..

نوبره والله...

دیگه صبحونه از گلوم پایین نمیرفت روی صندلی تو آشپزخونه نشسته بودم که صدای در اومد حتما رفته...

تا ظهر سرمو گرم موبایل و تلگرام کردم واسه نهارم امیرسام نیومد منم یه چیز حاضری خورم...

یعنی انقدر از دست من ناراحته که واسه نهار خونه هم نیومد؟؟..

ساعت طرفای 9 شب بود و منم داشتم تی وی نگاه میکردم..

امیرسام هرشب این موقع خونه بود اما الان؟...

تاساعت 11 شب منتظرش بودم که بیاد اما نیومد..

رفتم تو اتاق شخصی خودم و منتظرش شدم که بیاد..

بالاخره بعد از یکی دو ساعت انتظار صدای در اومد...

الان بره تو اتاق ببینه من نیستم دوباره ناراحت میشه و قهر میکنه؟

بیخیال شدم و سرمو و گذاشتم رو بالش و به خواب رفتم..

بالاحساس تشنگی شدیدی چشمامو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون تا آب بخورم از گشنگی داشتم تلف میشدم دیگه...

بلافاصله که درو باز کردم نور داخل هال باعث شد چشمامو اذیت کنه یه مین چشمامو و بستم و بازشون کردم یکم چشمم به نور عادت کرد..

بوی سیگار بدی توی هال پیچیده بود خدای من..

امیرسام روی مبل نشسته بود و هی سیگار میکشید واقعا که مثلا قول داده بود نکشه..

هع..

مگه اصلا حرف من براش مهمه؟؟

یه سری واسش به نشونه و تاسف تگون دادم و وارد آشپزخونه شدم یه لیوان آب یخ خوردم و از آشپزخونه خارج شدم..

وایسادم روبروی امیرسام و گفتم:فک نمیکردم انقدر بچه باشی که واسه یه چیز پیش پا افتاده ای زودی قهر کنی و انقدر سیگار دود کنی.

اومدم برم تو اتاقم که صداشو شنیدم:اولا که من قهر نکردم بعدشم دلیل سیگار کشیدن امشب من چیز دیگه ای

من:بعدا دلیلشون چی هست؟

امیرسام:بماند

با این حرفی که زد انگار حس کردم دنیا رو سرم آواره در اتاقو و باز کردم و محکم کوبیدمش به هم...

بماند..

هع..

خب لابد منو محرم راضش ندوسته دیگه؟

یا شایدم عشقش ولش کرده و رفته

من ساده رو بگو که با یه دوست دارم گفتنش خامش شدم و....

اصلا به درک...

هرچیزیش هست باشه خودش نخاسته به من بگه..

صبح از خواب بیدار شدم و یه آبی به دست و صورتم کشیدم و رفتم از اتاق بیرون که دیدم امیرسام رو کاناپه خوابش رفته و گوشیشم داره زنگ میخوره به سمت گوشه رفتم ببینم این کیه اول صبحی زنگ زده...

با اسمی که روی گوشه دیدم قلبم وایساد..

اسم یه دختر بود..

آنیتا..

آنیتا کیه؟؟

کیه؟؟؟؟؟؟؟؟

به سختی موبایلشو گذاشتم سر جاش و دوییدم طرف اتاق...

کنار در اتاق سر خوردم رو زمین و اشکام بی صدا گونه هامو خیس میکردن..

انقدر که گریه کرده بودم چشم دیگه باز نمیشدن..

خدا یعنی اون دوست دارمش همش الکی بود؟

میخاست منو عاشق کنه بعدا بره با آنیتا؟؟

امروز تعقیبش میکنم و برم ببینم این آنیتا جونش کیه؟؟

بلند شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم و منتظر شدم تا بره از خونه بیرون..

بالاخره از خونه رفت بیرون بعد از 5 مین منم سریع رفتم و قبلش یه اژانس خبر کرده بودم ماشین امیرسام به راه افتاد به اژانس هم گفتم میخام این ماشینو تعقیب کنه..

امیرسام جلوی یه کافیشاپ نگه داشت و از ماشین پیاده شد منم طوری که معلوم نباشم دنبالش راه افتادم وارد کافیشاپ که شد رفتم سمت میزی که یه دختر رو صندلی نشسته بود رفتم سمت دختره و همدیگه رو بغل کردن و امیرسام نشست روبروش..

نفسی واسم نمونده بود...

حس میکردم قلبم دیگه نمیزنه...

توان راه رفتن نداشتم...

فقط تونستم پاهامو از کافیشاپ بکشونم بیرون و رفتم سوار ماشین شدم و گفتم برگرده خونه...

گریم نمیومد..

انگاری اشکام خشک شده بود..

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود فقط میخاستم برم..

برم جایی که هیچ کسی نباشه...

جایی که خیانت نکنن..

فقط برم از این شهر لعنتی..

آژانس در خونه نگه داشت سریع پولشو حساب کردم و به سمت آپارتمان رفتم...

وارد خونه که شدم رفتم سمت اتاقم.. یه چمدون کوچک برداشتم و چند دست لباس گذاشتم توش..

همه ی اون طلاهایی هم که امیرسام و هدیه عروسیم بود رو برداشتم و از اون خونه ی لعنتی زدم بیرون

الان من باید برم کجا؟؟

هع..

اصلا کجا رو دارم که برم؟

دلم میخاست برم جایی که دیگه چشمم به چشمای امیرسام نیفته..

دلم یه آرامش میخاست..

تصمیم گرفتم برم مشهد..

سریع تاکسی گرفتم و به سمت ترمینال رفتم..

بلیط واسه مشهد گرفتم و منتظر شدم..

الان توی اتوبوس نشستم و دارم به سمت مشهد میرم..

میرم همونجا یه خونه ی نقلی اجاره میکنم و یه کاری هم پیدا میکنم که خرجمو درارم..

اما با امیرسام چیکار کنم؟

با عشقی که توی دلم رشد کرده؟

نفهمیدم کی گونه هام خیس شد..

خسته ام خدا راحتم کن...

هنزفری رو از توی کیفم دراوردم و آهنگ خودزنی مهرابو پلی کردم...

دقیقا وصف حال منن این آهنگا..

خدا خودت بهم یه صبری بده که بتونم فراموشش کنم..

خدا مامانم چی پس؟

اون جز من دیگه کسی رو نداره...

وای خدا منو ببخش مامانمو تنها گذاشتم تو شهر غریب..

سریع به آیلین پی ام دادم: سلام آجی جون، مواظب مامانم باش ترو خدا، خداحافظ

بعدشم سریع خطمو در اوردم و هزار تیکش کردم..

از شدت خستگی خوابم رفت..

نمیدونم چند ساعت بود که خوابیده بودم که با صدای یه خانومی از خواب بیدار شدم:

خانم: دخترم، پاشو عزیزم رسیدیم

سریع بلند شدم و از اتوبوس زدم بیرون..

یه تاکسی گرفتم و به سمت حرم رفتم..

چشمم که به حرم افتاد داغ دلم تازه شد رفتم تو..

توی حرم خیلی شلوغ بود اصلا جا نبود که بری..

یه گوشه از حیاط نشستم و به حال و روز خودم زار زدم..

نمیدونم چند ساعتی بود که داشتم گریه میکردم..

چشام فوق العاده میسوختن..

از جام بلند شدم حرم تقریبا خلوت شده بود..

به سمت حرم رفتم و تا خود صبح با امام رضا حرف زدم..

صبح که شد رفتم تا هتل پیدا کنم واسه چند روزی تا بعدش یه خونه پیدا کنم هتل گرفتم واسه حدود یک هفته و افتادم دنبال خونه..

بعد از کلی گشتن بالاخره یه خونه با قیمت ارزون پیدا کردم..

الانم میخام برم طلافروشی تا اون طلاهارو بفروشم و وسایل خونه بخرم.. وسایل خیلی ساده ای رو خریدم و با ماشین بردیم خونه جدیدم..

کمرم پوکید تا وسایلو چیدم...

آخی تموم شدن دیگه

هوووووف..

از گشنگی در حال مرگ بودم سریع لباسامو پوشیدم و رفتم از سر خیابون یه پرس چلو کباب گرفتم و برگشتم خونه..

سفره رو زمین انداختم و نشستم کنار سفره همین که بوی چلو کباب بهم خورد حالم بد شد و سریع هجوم بردم طرف دستشویی..

هرچی خورده و نخورده بودم بالا اوردم..

حالم بد شد یه دفعه..

خاستم برم چلوکبابه رو بخورم ترسیدم باز بیارم بالا...

اه..

بدبختی گیراوردیما از گشنگی دارم ضعف میرم..

رفتم یه نون پنیر قاصی گرفتم و خوردم واسه رفع گرسنگی..

واسه شام هم دوباره این اتفاق افتاد..

نمیدونم چه مرگم شده بود..

فردا یه سر میرم دکتر...

به طرف تنها اتاق خونه رفتم تا بخوابم...

اما چه خوابی؟؟

مگه خواب هم دارم..

دیگه باید شبا یا با قرص خواب آور یا از خستگی گریه خوابم بره...

رو تخت دراز کشیده بودم..

خطمو که شکوندم اما تلگراممو حذف نکرده بودم..

دو مین بعد یه وای فای به گوشیم متصل شد...

رفتم تلگرام که سیل پیام ها جاری شد..

بیشترشون از امیرسام و آیلین بود..

رفتم تو پیوی امیرسام تا ببینم این مرد خیانتکار چی نوشته؟؟؟

نفس کجایی چرا گوشیتو خاموش کردی؟؟

اون پیامی که واسه آیلین دادی چی بود؟

نفس ترو خدا برگرد خونه دارم از نگرانی سخته میکنم..

لعنتی کجا گذاشتی رفتی

داشتم پیامشو میخوندم که همون موقع آنلاین شد و در حال نوشتن شد منم سریع بلاکش کردم...

هع اصلا مگه کنار آنتیا جونش نگرانی معنی داشت واسش؟؟؟

رفتم پیوی آیلین اونم همون پیامها که کجایی

کجا گذاشتی رفتی و

سریع دیلت اکانت کردم و همه برنامه های اجتماعی رو پاک کردم دیگه هم خط نمیخام..

خط میخام چیکار..

به عکس امیرسام که داشت به دوربین لبخند میزد نگاه کردم..

این مرد دنیای منه چجوری میتونم فراموشش کنم؟

تو یه زمان کم عاشقش شدم کاش میشد به این زودی که عاشقش شدم هم میتونستم فراموشش کنم..

فکر مامانم نمیزاشت آروم بگیرم..

خدا منو ببخش که تنهات گذاشتم

با کلی فکر و خیال بالاخره به خواب رفتم..

صبح که بیدار شدم یه لقمه واسه خودم گرفتم و لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

تصمیم گرفتم اول یه سر برم دکتر..

یه گمان بدی تو ذهنم بود که باید برطرف میشد...

دکتر که رفتم احتمال دادن که حامله باشم و باید برم آزمایش بدم..

خدا خودت کمک کن دیگه طاقت این یه کیو من ندارم والله..

آزمایش که دادم گفتن جوابش دو سه روز دیگه میاد...

فقط دعا دعا میکردم که جواب آزمایش مثبت باشه وگرنه بدبخت میشدم از یه جا هم نمیخاستم صاحب بچه ای بشم که خون اون مرد خیانتکار توی رگ هاشه....

الان من مغزم حسابی درگیره چجوری میتونم برم دنبال کار؟؟؟؟

ترجیح دادم بعد از اینکه خیالم از بابت همه چیز راحت شد برم دنبال کار...

اه ببین خدا من چقدر آخه باید بدبخت باشم؟؟

این دو روز همش دعا دعا میکردم که حامله نباشم و همش از خدا طلب صبر میکردم..

شبا با گریه به خواب میرفتم و صبحا با خواب امیرسام از خواب میپریدم...

همش اون صحنه ی بوسیدن امیرسام و اون دختره ی عوضی جلو چشمم رژه میرفت...

همش توی خوابام امیرسام و آنیتا بودن..

حتی توی خواب هم آسایش نداشتم...

امروز باید برم جواب آزمایشم رو بگیرم...

با یه بسم الله از خونه زدم بیرون و به طرف آزمایشگاه رفتم..

منتظر بودم تا صدام کنن برم جواب آزمایشو بگیرم که اسممو صدا زدن..

با پاهای لرزون رفتم سمت اون خانم که با قیافه ی شادی گفت:

عزیزم بهت تبریک میگم شما باردار هستی، امیدوارم مثل مادرش خوشگل باشه و یه لبخندی بهم زد و اون برگه ی لعنتی رو داد دستم

مات شده بودم توان هیچ کاریو نداشتم...

خدا اچه مگه میشه آدم انقدر بدبخت باشه؟

انقدر بیچاره باشه؟

به خودم اومدم و با پاهای لرزون از اون آزمایشگاه کوفتی زدم بیرون..

من این بچه رو نمیخام..

نه نمیخامش..

باید هر جوری که شده این بچه رو سقطش کنم..

با اینکه این بچه، بچه ی منم هست اما من نمیخامش چون خون امیرسام لعنتی تو رگاشه..

چون وقتی این بچه رو میبینم یاد عشقم میفتم...

نایی واسم نمونده بود...

نمیدونم کی اشکام صورتمو خیس کردن..

دیگه حتی گریه هم آروم نمیکنه..

به خونه که رسیدم لباسامو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم..

دوباره همون گریه های تکراری...

هر روز داره به غمام اضافه میشه....

غم از دست دادن عشقم..

غم بچه ای که تو دلمه و نمیخام داشته باشمش چون این بچه منو یاد امیرسام میندازه، داغ دلم و تازه میکنه..

غم مامانم که غریب و لش کردم اومدم اینجا..

غم آجیم که چند وقت دیگه عروسیش بود و من نمیتونم عروسی آیلین رو ببینم..

انقدر گریه کردم دیگه نایی نداشتم
فردای اونروز تصمیم گرفتم برم دنبال کار...
بالاخره بعد از کلی این پا و اون پا کردن تونستم منشی یه مطب بشم..
باید هم از فردا کارمو شروع کنم..
واسه شام اشتهایی به غذا نداشتم..
رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم چون باید صبح زود بیدار بشم...
صبح لباساما به همراه مقنعه پوشیدم و یه لقمه نون و پنیر خوردم و از خونه خارج
شدم...
کارش تقریبا خوب بود..
بالاخره باید یه جوری خرجمو درارم یا نه؟؟؟
روزها پس از دیگری می گزشتند...
زندگیم تکراری شده بود..
روزا کار..
شبا گریه..
دلم خیلی واسه امیرسام تنگ شده بود..
واسه مامانم و آیلین هم همینطور..
خیلی احساس تنهایی میکردم اینجا..
زمان مثل باد میومد و من روز به روز افسرده تر و شکسته تر میشدم و وقتی تنها
میشدم با بچه ی توی شکم درد و دل میکردم و شکایت پدرشو میکردم
امروز باید برم سونوگرافی ببینم بچم دختره یا پسر؟؟

اصلا دلم نمیخاست بچم دختر باشه که بعد یکی مثل پدرش پیدا بشه و قلبشو بشکنه..

اگه پسر دار شدم میرم واسش عروسک میخرم و میگم:

پسرم، بیا با اینا بازی کن، با دخترای مردم بازی نکن اونا عروسک تو نیستن..

وقتی رفتم سونوگرافی گفت: خانم بچتون پسره

خدا رو شکر تو این یه مورد شانس داشتم...

همیشه وقتی میرفتم دکتر خودم تنها بودم، همه با شوهراشون و مادرشون میومدن ولی

من تنها و هر دفعه دکتر میپرسید: همراه نداری؟؟

امروزم که رفتم سونوگرافی دکتر گفت: یعنی پدر بچه نمیخاست صدای قلب بچشو

بشنوه؟ بدونه بچش پسره یا دختر؟

منم گفتم که شوهرم کارگره و وقت نداره اصلا که با من بیاد...

امروز رو مرخصی گرفته بودم تا برم واسه پسرم یکم سیسمونی بخرم دیگه اینجارو

تقریبا بدم و مجبور نیستم کلی هزینه ی آژانس بدم..

داشتم از خیابونا گذر میکردم که چشمم به یه مرد افتاد..

مردی که زندگی منه...

مرد خیانتکار من اینجا چیکار میکنه؟؟

نکنه آدرسمو پیدا کنه؟

انقدر دلم واسش تنگ شده بود دوست داشتم زمان متوقف بشه و من همونجوری به

مرد زندگیم نگاه کنم، اشکام صورتمو خیس کردن...

قطره اشک سمج رو با دستم پاک کردم و سریع از اون خیابون دور شدم..

سر و وضع امیرسام حسابی آشفته بود...

دیگه مثل قدیم تپیش جذاب و تو دل برو نبود...

سرتا یا مشکی پوشیده بود...

همش به این فکر میکردم که اینجا چیکار میکنه؟؟

به سمت خونه رفتم و واسه ی نهار غذا درست کردم و خوردم...

اصلا از گلوم پایین نمیرفت فقط واسه خاطر بچم میخوردم...

دیگه کم کم دارم سنگین میشم و توان کار کردن و ندارم تا آخر این هفته میرم سر کار بعدشم دیگه کلا مرخصی میگیرم تا بعد زایمان ببینم خدا چی میخاد؟

همش داشتم به امیرسام فکر میکردم؟

آخه اینجا چیکار میکرد؟

چرا مشکی پوشیده بود؟

خدا خودت کمک کن که پیدا نکنه..

بعدظهر رفتم و یه سری خرت و پرت واسه پسر خریدم و برگشتم خونه..

یک هفته ای گزشت و من امروز آخرین روزیه که میرم سرکار و بعدش مرخصی میگیرم..

دلم واسه آیلین و مامان خیلی بی قراری میکرد..

بلند شدم و رفتم تلفن عمومی سرکوچه و شماره آیلین رو گرفتم..

یک بوق..

دو بوق..

سه بوق..

صدای گرفته و خشدار آجیم توی گوشه تیری شد رو قلبم:

الو؟

توان حرف زدن نداشتم، چرا صدایش انقدر ناراحت بود؟

من: ا.ا.ل.لو

آیلین: شما؟

انگاری صدامو نشناخته بود آخه خیلی یواش و خشدار گفتم، لب باز کردم و گفتم:

منم، نفس

تا اینو گفتم زد زیر گریه، خدا من و بکش آخه چرا اینجوریه آیلین شروع کرد با گریه حرف زدن:

خیلی پستی نفس، آدم نامرد تر از تو ندیدم، کجا گذاشتی رفتی؟ میدونی ما چقدر دنبال تو گشتیم؟ میدونی با کارات باعث شدی امیرسام بشکنه، تو با رفتنت غرور اونو شکوندی..

میدونی مادرت شکسته شده، همش چشمش به دره که تو از در بیای داخل..

اصلا میدونی من عروسی کردم؟ میدونی چند وقت بخاطر تو عروسیمو عقب انداختم تا آجیم تو عروسیم باشه؟

اما تو چی؟

گذاشتی رفتی..

اصلا نفهمیدی که ما همه داغون شدیم و الان شوهر من یک ماهه تو کماست میدونی ماه عسلمون خون شد؟؟

بعدشم سریع گوشیهو قطع کرد...

اشکام پس از دیگری روی گونه هام میریختن..

از خودم بدم اومد..

من چقدر پست شدم؟

میگفت امیرسام شکسته..

هع..

میگفت ماه عسلمون خون شد، شوهرش تو کماست؟

خدا چه بلایی سر خانوادم اومده وای من تحمل این همه بدبختیو ندارم تمام دردای دنیا آوار شدن روی سرم...

با حالی زار برگشتم خونه...

همش داشتم به حرفای آیلین فکر میکردم خدا من و ببخش...

تا شب تو خونه زانو هامو بغل کرده بودم و زار میزدم...

"چند وقت بعد"

دیگه نزدیک نه ماهم شده و همین روزاست که دیگه دردم بگیره..

عجیب دلم گرفته بود، خودم تنها هیچکسیو ندارم که باهام باشه..

یعنی امیرسام بفهمه بچه دار شده خوشحال میشه یا اون بچه ی آنتیوارو میخاد؟

هع...

رفته بودم که یه سری میوه بخرم یکم زیاد بودن و بهم فشار اومده بود داشتم از طبقه ها بالا میرفتم که یه لحظه درد بدی رو توی دلم احساس کردم و اتقدر دردم زیاد بود که از ته دلم یه جیغی زدم و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم...

چشمامو که باز کردم دیدم یه دست لباس بیمارستانی تنمه و سرم تو دوستمه..

درد خیلی داشتم به گریه افتاده بودم که یه پرستار اومد توی اتاق و یکم دلداریم داد و چیزارو چک کرد و از اتاق رفت بیرون..

پشت شیشه یه مردی و میدیدم که از شدت گریه شونه هاش میلرزید و دستاش رو صورتش بود و نمیتونستم ببینمش...

حدود ده دقیقه داشت گریه میکرد، وای اعصابمو دیگه خورد کرد خو چرا اومدی پشت شیشه اتاق من زار زار میگری بدو یه جا دیگه اه اه...

دستشو از صورتش برد کنار یکم به چهرش دقیق شدم...

زبونم قفل شده بود..

توان حرف زدن نداشتم..

اون به چشمای من زل زده بود و من به چشمای اون...

بالاخره پیدام کرد..

حدود ربع ساعتی به همون منوال گزشت که سری به نشونه ی تاسف تکون داد و از

دیدم محو شد...

اشکام ول کنم نبودن دیگه از بس گریه کردم اشکام خشک شدن..

از زبان امیرسام

روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و منتظر بودم تا داداشم از کما بیاد بیرون..

آیلین بیچاره این چند وقت خیلی سختی کشیده حداقل اگه نفس بود میتونست یکم

آرومش کنه..

نفس، هع..

اون الان پی خوشیسه اگه به فکر آجیش و مامانش بود ول نمیکرد بره..

حالا من به درک...

بلند شدم و به سمت حیاط بیمارستان حرکت کردم...

همه خاطره های نفس اومد جلو چشمام..

اشک تو چشمام حلقه زد..

به خودم نهیب زدم:مرد،قوی باش،اون دیگه رفت،دیگه نیستش....

داشتم فکر میکردم که صدای آمبولانس رشته ی افکارمو پاره کرد..

با برانکارده زن حامله رو داشتن منتقل میکردن...

تو یه نگاه چهرشو دیدم، خیلی چهرش واسم آشنا بود، شبیه نفسم بود...

نمیدونم چرا ولی یه نیرویی من و به سمت اون برانکارد میکشید..

رفتم دنبالش که چشمم به چشای بسته عشقم خورد..

نفس، حاملس؟؟

مگه ازدواج کرده؟

اصلا من که طلاقش ندادم..

همه دنیا رو سرم آوار شد و چیزی نفهمیدم و از حال رفتم...

چشمامو که باز کردم دیدم یه سرم تو دستمه یکم اتفاقات اخیر و تجزیه تحلیل کردم..

اون نفس من بود..

حامله بود..

با دادی که زدم یه پرستار اومد و گفتم که سرمو در بیاره دیگه سرمم تموم شده بود
سرمو در آورد...

منم با دو رفتم به سمت پذیرش و اسم و فامیل نفس و گفتم و اونام گفتن تو اتاق عمله
اومدم برم که یه دکتر نزدیک اومد و به اون خانم گفت:

این بیمار که حامله بود همراهش کسی نبود که ما ازش رضایت بگیریم واسه
عمل، وضعشم خیلی بد بود که بخایم صبر کنیم..

من: من شوهرشم خانم، حالشون چطوره؟

دکتر: آقا شما باید الان بیای؟ این دختر بیچاره تک و تنها...

و بعدشم گفتن که منتقلش کردن بخش منم رفتم سمت اونجایی که گفته بودن..

پشت شیشه و ایساده بودم و داشتم به صورت معصومش نگاه میکردم، چقدر دلم واسش
تنگ شده بود...

اشک از چشمام سرازیر شد مانعشون نشدم و گذاشتم بریزن دستامو حصار صورتم کرده بودم و از شدت گریه شونه هام میلرزید..

دستامو که از رو صورتم برداشتم دیدم چشای قشنگ عشقم بازه و داره من و نگاه میکنه..

چقدر دلم واسه چشماش تنگ شده بود...

حدود چند دقیقه ای به هم زل زده بودیم که به خودم اومدم سری به تشونه ی تاسف تکون دادم و از اونجا دور شدم

دیگه نمیخام نفس و ببینم اون فقط یه خیانتکار که فقط قصد عذاب من و داشت و بعدشم ولم کرد و رفت...

چشمم به آیلین خورد که داشت به سمتم میومد..

بهم که رسید انگاری میخاست یه چیزی بگه اما دو دل بود

من: آیلین، چیزی میخای بگی؟

آیلین: اوم، چیزه..، هیچی ولش کن

و اومد بره که صداش زدم

من: آیلین؟

آیلین: بله؟

من: نفس الان تو این بیمارستانه

آیلین با تعجب: چی؟؟

من: نفس حامله ست الانم تو بیمارستانه و آدرس اتاق نفس و بهش دادم اونم با دو رفت به جایی که من گفته بودم

از زبان نفس

واقعا که خیانت میکنه بعدا هم سرشو تکون میده ایششششش...

چقدر دلم واسه این مرد تنگ شده بود..

یعنی الان چی میشه؟؟

اه مغزم درگیر بود که یکی درو به شدت کوبید..

وای خیر نبینید زهلم رفت...

من:د کوری مگه اینجا مریض خوابیده عین چی اومدی تو؟

صدایی نیومد که سرمو برگردوندم و چشمام تو چشای آیلین قفل شد...

چقدر دلم واسش تنگ شده بود..

یعنی به این سرعت از تهران اومده مشهد؟

نه امکان نداره آخه به این سرعتم که همیشه دیگه..

فقط به هم زل زده بودیم و حرفی نمیزدیم، یاد چند وقت پیش افتادم که گوشیه روم قطع کرد...

بغض بدی به گلوم هجوم آورد به سختی قورتش دادم و رومو برگردوندم..

هیچکس به من حق نمیده که عشقمو با یکی دیگه دیدم همه به خودشون فکر میکنن که من تتهاشون گزاشتم، حالا مثلا من خیلی مهمم...

هع..

آیلین اومد جلو و روبروم ایستاد نمیتونستم که ازش قهر کنم آجیم بود اونم که تقصیری نداشته بیچاره اما دلمو شکوند که گوشیا روم قطع کرد..

نزدیکم شد و با صدای خشناری گفت:مادر شدنت مبارک

بعدشم از اتاق رفت بیرون..

خدااا آخه من نباید یه روز خوشی داشته باشم؟

سعی کردم ذهنم و به موضوع دیگه ای پرت کنم...

پرستار پسر مو آورد توی اتاق..

وای که چقدر ناز نازی بود این پسر..

کپی امیرسام بود..

باز گفتم امیرسام...

اه، خدا دیگه بریدم

چند روزی تو بیمارستان موندگار بودم امروز دیگه مرخص میشم یکم دلم درد میگرد اما نسبت به قبلا بهتر شده بودم..

لباسامو پوشیدم و پسر خوشگلمو تو بغلم گرفتم و از اون اتاق رفتم بیرون که یادم افتاد سینا تو کماست اما دودل بودم که برم یا نه؟

اول رفتم ایستگاه پرستاری و پسر مو تحویل اونا دادم...

دلو زدم به دریا و رفتم پذیرش و اسم فامیل سینا رو گفتم اونا نام گفتن که تو کماست منم حرکت کردم به اون سمت هر چی باشه اون شوهر آجیمه..

به کما که رسیدم، دیدم همه نگران و آشفته، آیلین هم داره زار زار گریه میکنه و کسی نیست آرومش کنه به سمتش رفتم تا من و دید پرت شد تو بغلم صدای هق هقش به هوا رفته بود...

منم یکم آرومش کردم که یه دکتری از اتاق اومد بیرون و همه هجوم بردن سمتش..

آیلین: آقای دکتر، چی شد؟؟

دکتر: خوشبختانه مریضمون به هوش اومدن و اگه حالشون بهتر بشه منتقلشون میکنیم به بخش...

آیلین از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید بغلش کردم و گفتم خدا رو شکر عزیزم ایشالله زود خوب بشه و مهلت حرف زدن و بهش ندادم و رفتم به سمت در خروجی...

اومدم برم که دستم کشیده شد برگشتم دیدم امیرسامه با یه چهره ی فوق العاده غضب ناک داشت نگاهم میکرد..

لب باز کرد و گفت: کجا به سلامتی؟؟

دوران خوشی تموم شد خانم حیدری..

راه بیفت و به سمت بیرون اشاره کرد..

منم کم نیوردم و گفتم: کجا اونوقت؟؟

امیرسام: برم میگردیم تهران خونه ی من

منم کم نیوردم و گفتم: ها چیه؟

خونه خونه میکنی؟؟

مگه آنیتا جونت خونه نیستن؟

یوقت ناراحت نشه من پیام اونجا و با داد گفتم: آقای خیانتکار

و از اونجا زدم بیرون و به طرف در خروجی بیمارستان رفتم..

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم تا پسرمو بگیرم...

بچمو که گرفتم به سمت حیاط بیمارستان رفتم که یکی صدام میزد: نفس، نفس، یه دقیقه وایسا

برگشتم دیدم امیرسامه

رومو برگردوندم که روبروم وایساد و گفت: تو چی از آنیتا میدونی؟؟

من: اصل تویی من چیکارم؟

امیرسام: نفس، بچه نشو، آنیتا خواهر منه

با این حرف مغزم از هم پاچید، گفتم آنیتا خواهرمه؟؟

پس آگه خواهرش بود چرا تو عروسیمون شرکت نکرد؟

چرا هیچوقت خونوادش نگفتن که یه دختر دارن؟

هع، حتما اینم دروغ جدیدشه

گفتم: من دیگه اون نفس قبلی نیستم، پس نکن با دروغات دوباره خرم کنی..

اومدم برم که با حرفش وایسادم: آیتا خواهر ناتنی من بود و پدر و مادرم از وجودشون بیخبر بودن..

آگه باور ندار ی میتونی برگردی تهران تا واقعیت واست روشن شه..

من: حتما میام، تا رو سیاهی ترو ببینم..

امیرسام: خواهیم دید..

این بچه ی توعه؟؟

من: آره مشکل داری؟؟

امیرسام: بعدا باباش کیه؟؟

خودآگاه گفتم: یه مردخیانتکار به اسم امیرسام

هنگ کرده بود، نمیتونست حرفی بزنه، قدرت تکلم نداشت به زور لب باز کرد و گفت: یعنی، یعنی این بچه مال من و توعه؟؟

من: آره، الان من میتونم برم؟

امیرسام: نخیر شما حق ندار ی هیچ جا بری، صبر میکنی همه با هم بریم تا تو ام بفهمی آیتا کیه؟؟؟

بعدشم گفت برو پیش آیلین..

به سمت کما حرکت کردم...

رفتم پیش آیلین که گفت: امیرسام و ندیدی گوشیش اینجا مونده بود، آیتام زنگ زد

من با لکنت: آنیتا ک. کیه؟

آیلین: وا، خو آجیشه

والای خدا یعنی من 9 ماه اشتباه در مورد امیرسام فکر کردم؟

والای خدای من، حالا با چه رویی تو چشمای امیرسام نگاه کنم من؟؟

آیلین: نفس، نفس کجایی؟

من: هیچ. چی برم یه هوایی بخورم میام و بچه رو گذاشتم تو بغلش و از اونجا زدم بیرون..

خدا اگه واقعا آنیتا و امیرسام خواهر برادر باشن چی میشه؟

دیگه نمیتونم تو روی امیرسام نگاه کنم..

اصلا من و میبخشه یا نه؟؟

یکم تو حیاط قدم زدم و برگشتم پیش آیلین که دیدم امیرسام پسر مونو تو بغلش گرفته و داره بوسش میکنه..

چقدر پدر بودن بهش میومد..

با نگاه پدرانه و پراز عشقش خیره شده بود به پسر کوچولوی من..

راستی اسمشو چی بزاریم؟؟

تاحالا به اینش فکر نکرده بودم...

اگه مامان بفهمه یه نوه گیرش اومده قطعاً خوشحال میشه..

سینا رو منتقل کردن به بخش امیرسام خیلی باهام سرسنگین بود و منم از اون بدتر..

چند روز بعد حال سینا خوب شده بود و قرار که امروز مرخص بشه..

ماشین آیلین اینا که خورد شده بود همه با ماشین امیرسام رفتیم..

اولش خاستم عقب بشینم اما با چشم غره ای که امیرسام بهم رفت پشیمون شدم و رفتم جلو نشستم..

تا خود تهران هیچ حرفی بین من و امیرسام زده نشد...

به تهران که رسیدیم قرار شد که آیلین و سینا بیان خونه ما اما سینا و آیلین خیلی مخالفت میکردن که خونه ی خودشون راحت ترن..

آیلین و سینا رو رسوندیم خونه و امیرسام کمک سینا کرد که بره خونه بعدشم اومد سوار ماشین شد و با تمام سرعتش رانندگی میکرد..

دیدم داره میره به سمت خونه ی مامانم..

از مامانم خجالت میکشیدم، نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم...

خدا کاشکی که منو ببخشه..

به دم خونه که رسیدیم بچه مو سفت بغل کردم و به سمت خونه رفتم..

الان اصلا آمادگی روبرو شدن با مامانمو نداشتم اما خوب دلمم خیلی براش تنگ شده بود..

زنگ در و زدیم که صدای مامانم به گوشم خورد: کیه؟

امیرسام: ماییم

مامانم اومد در و باز کرد..

خدای من چقدر شکسته شده...

منو که دید اشکاش بی صدا رو گوشش میریختن منم از خجالت سرم و زیر انداخته بودم..

دستاشو برام باز کرد که با تمام عشقم رفتم بغلش و جفتمون زار زدیم و اصلا به موقعیتمون توجه نمیکردیم...

صدای امیرسام به گوشم خورد: برید داخل، منم میرم تا یه جایی کار دارم و میام...

مامان: پسر من مواظب خودت باش..

با مامان وارد خونه شدیم و از 9 ماه قبل تا الان هر چی اتفاق افتاده بود رو برایش تعریف کردم و زمانم از دستمون در رفت...

هوا تاریک تاریک بود و امیرسام هنوز نیومده بود، منم نگرانش شدم خوب..

بالاخره اومد و دیگه نیومد داخل منم از مامان خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و امیرسام حرکت کرد..

حال و روزمون شده مثل اون وقتایی که از هم متنفر بودیم

به خونه که رسیدیم من پیاده شدم و زودتر حرکت کردم...

چقدر دلم واسه این خونه تنگ شده بود..

تو این خونه عاشق مردی شدم که فکر میکردم به من خیانت کرده..

رفتم تو اتاق دیدم خالیه خالیه...

وا، پس وسایل من کجاس؟

رفتم اتاق امیرسام دیدم بالش من رو تخت امیرسامه و همه ی لباسام رو تخت پهن شده..

با بهت داشتم اون صحنه رو نگاه میکردم که صدای امیرسام اومد: خودت که معرفت نداشتی من و ول کروی رفتی، با چیزایی که تو این خونه به جا گذاشتی یکم آرام میشدم..

یکم که بو کشیدم دیدم بوی عطر منه...

واقعا از امیرسام شرمنده بودم اما خب اونم باید به من همه ی واقعیتو میگفت...

لباس راحتیامو برداشتم و خاستم برم عوض کنم که امیرسام گفت:

کجا میخای بری؟

من: میخام برم لباسمو عوض کنم...

امیرسام: همینجا عوض کن..

راستش ارزش خجالت میکشیدم بخاطر همین سریع از اتاق رفتم بیرون و لباسامو عوض کردم و برگشتم توی اتاق..

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم مچاله شدم تو بغل امیرسام از تخت اومدم پایین و یه آبی به دست و صورتم زدم...

صبحونه روخودم تنها خوردم چون امیرسام از خواب بیدار نشد..
حدود یک ساعت بعد امیرسام حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون...

من: سلام

امیرسام: سلام، بلند شو برو لباساتو بپوش

من: کجامیخایم بریم؟

امیرسام: پیش آنیتا

ضربان قلبم رفت بالا، واقعا نمیدونستم میخام چطوری بعد از اون تو چشای امیرسام نگاه کنم..

با پاهایی لرزون وارد اتاق شدم و سرسری یه چیزایی رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم که به همراه امیرسام از خونه خارج شدیم..

توی ماشین صدای خواننده که داشت میخوند سکوتو شکسته بود و هیچکدوم حرفی واسه گفتن نداشتیم: واقعا نمیدونستم با چه رویی میخام برم پیش آنیتا...

امیرسام جلوی یه آپارتمان نگه داشت و به همراه هم وارد آپارتمان و سپس وارد آسانسور شدیم..

جلوی یه در نگه داشت در و زد و آنیتا اومد جلوی در..

آنیتا دختر خیلی زیبایی بود و ته چهرش مثل امیرسام بود..

دست از آنالیز کردنش برداشتم و یه سلام زیر لبی بهش کردم که گفت: به به، زن
داداش جون چه عجب ما شما رو دیدیم؟

کجا ول کردی داداش منو رفتی؟؟

لحنش خیلی صمیمانه بود و آدمو جذب خودش میکرد منم یه لبخند خجالتی زدم و
رفتیم داخل..

آنیتا دختر خیلی شوخی بود و خونگرم بود..

آنیتا یه دقیقه رفت تو اتاق و اومد که امیرسام زیر گوشم گفت:

اگه باور نداری، میتونیم آزمایش هم بدیم؟

از خودم بدم بودم که باعث شدم امیرسام بفهمه انقدر بهش بی اعتمادم..

سری تکون دادم و گفتم: نه، نیازی نیست

امیرسام: مطمئنی؟

من: آره

تا نصفه های شب خونه آنیتا موندیم از بس که این خواهر و برادر شوخی کردن که
دیگه دلم درد گرفته بود..

کاش همون موقع همه چیزو از امیرسام میخاستم واسم توضیح بده و خودمو انقدر تو
دردر نمیذاختم..

انقدر آنیتا با پسر ما بازی کرد که دیگه نگو..

همش قربون صدقش میرفت..

آنیتا: راستی؟ میخاید اسمشو چی بزارید؟

من: نمیدونیم والله هنوز تصمیم نگرفتیم، باید بریم مشهد واسش شناسنامه بگیریم..

آنیتا: فکر خوبیه، پس به نظرم همه گی با هم بریم هم یه هوایی بخوریم هم واسه عزیز
دل عمه شناسنامه بگیریم..

موافقت‌مون‌ا اعلام کردیم و قرار شد آگه آیلین و سینا هم تونستن همراهمون بیان..

شب که برگشتیم خونه توی اتاق داشتیم لباسمو عوض میکردم که امیرسام یهو وارد اتاق شد و منم تکپوشمو در آورده بودم و نیم تنم برهنه بود..

اصلا نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم..

امیرسام داشت به سمتم میومد و من انگاری زیر پام چسب دوقلو زده باشن نمیتونستم تکون بخورم..

به من که رسید روبروم و ایساد و سرمو گذاشت رو سینش و گفت: این صدای قلبمه ها، ببین چقدر بیقرارته؟

با این حرفش از خود بیخود شدم و سرمو گرفتم بالا که داغی لباش روی پیشونیم نشست..

اون شب من و امیرسام واسه ی دومین بار یکی شدیم و غرق در عشق هم بودیم...

اون شب امیرسام هزار بار به من گفت دوست دارم و منم هزار بار خجالت کشیدم واسه قضاوت اشتباهم...

صبح که از خواب بیدار شدم سریع وارد حمام شدم و بعد از یه دوش حسابی اومدم بیرون که چشمم به امیرسام خورد:

من: سلام آقای، صبحت بخیر

امیرسام: صبح تو هم بخیر زندگیم

با حرفی که زد قند کیلو کیلو توی دلم آب شد..

"چند ماه بعد"

امیرسام، امیرسام کجایی؟

بیا این بچه رو آروم کن سرم رفت

امیرسام: الان میام عشقم

امیرسام اومد توی هال و آرین رو از من گرفت و گفت:

بیا ببینم گل پسر، چرا نفس منو اذیت میکنی؟؟

آرین هم در حال گریه کردن بود و امیرسام موفق شد بالاخره آرومش کنه..

آرین که از بس گریه کرده بود خوابش گرفت و امیرسام بردش توی اتاقش و اومد پیش من روی مبل دستاش دور شونه ام حلقه کرد و سرشو گذاشت روی شونم و گفت:

دوست دارم خانومم، تو بهترین عشق دنیایی

عاشقت میمونم حتی اگه همه ی دنیا بگن اشتباهه

من: منم دوست دارم آقاییم، مرسی که پشتمی

تا عشقم پشتمه، دنیا تو مشتمه..

با این حرفم گرفت: نفس با این حرفات دیوونم میکنی، میدونی که منم دیوونه بشم چه عواقبی داره؟

من: چه عواقبی؟

امیرسام: الان نشونت میدم و دویید سمتم و اون بدو و من بدو و بالاخره گرفتم و دستاشو و حصار سرم کرد و پیشونیمو با تمام عشقش بوسید...

"تمام"



عشق زوری
نویسنده: zahra.ch



طراح: هستی

@mydaraya.com